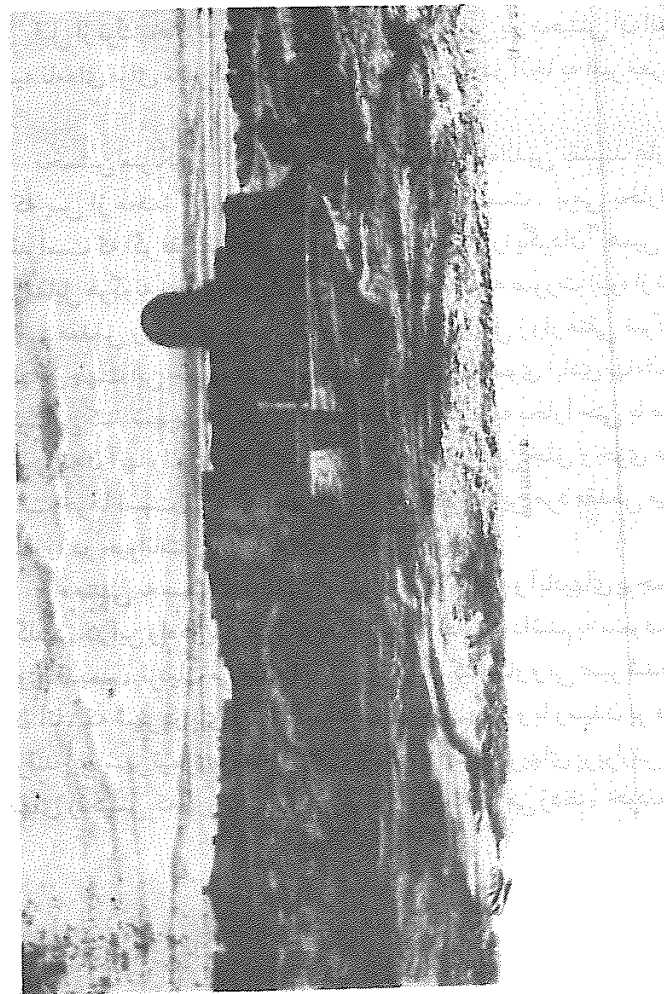


## فصل بیست و چهارم

### در سمرقند

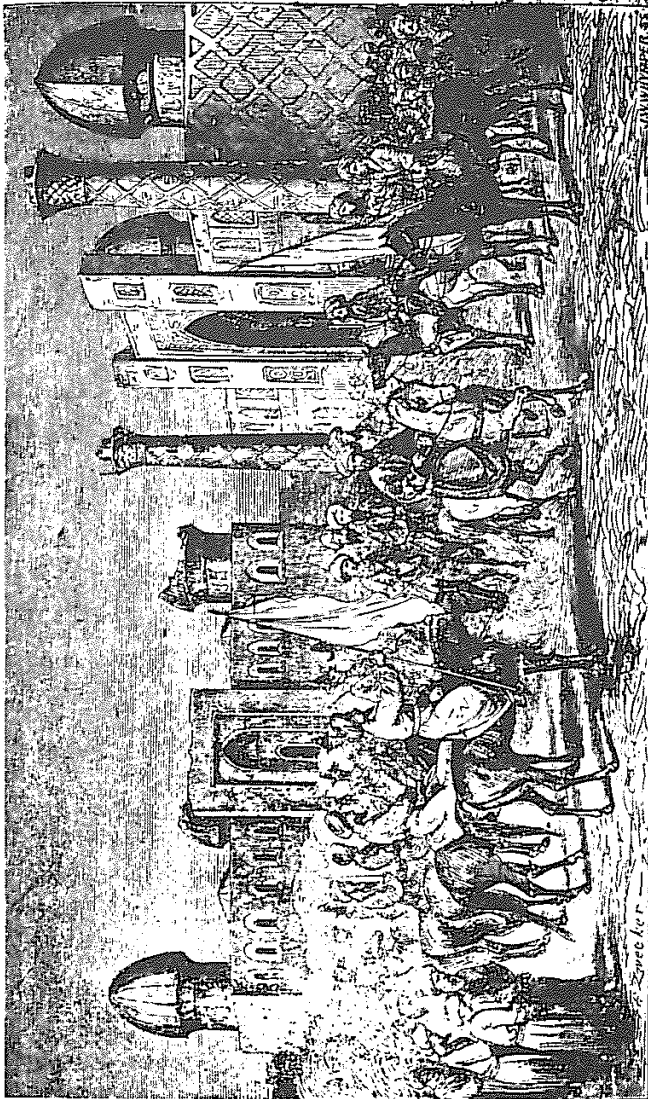
تاجیکها تا امروز هم معتقدند سمرقند، این شهر کهن آسیای میانه، مرکز دنیاست. در عالم واقع هم به لحاظ یادبودهای کهن و نیز شکوه مساجد و مقابر اکابر و ابنیه جدید سرآمد شهرهای دیگر آسیای میانه است. در کاروانسرای بزرگی، که مسکن آن برای حاجیها مجانی است، بارانداختیم، اما در همان روز ورود دعوت شدم در يك منزل خصوصی نزدیک آرامگاه تیمور اقامت کنم، با کمال میل دعوت را پذیرفتم و کاروانسرا را ترك گفتم. با خوشحالی و تعجب دریافتم که میزبانم افسر امیر و ناظر کاخ او در سمرقند است. بازگشت امیر از جنگ پیروزمندانه اش در خقند که قرار بود در ظرف چند روز بعد از ورود ما صورت پذیرد، سبب شد تا همسفرانم مرا رهین منت خود کنند و مسافرتشان را به تعویق بیندازند تا من فرصت دیدن امیر و یافتن همسفرانی مناسب برای بازگشت پیدا کنم. در این میانه از فرصت سود جستیم و به بازدید دیدنیهای شهر، که در قیاس با هر شهر دیگر آسیای میانه متنوعتر است، پرداختیم. البته چون حاجی به شمار می رفتم ابتدا می بایست از زیارت بقعه های مقدس آغاز کنم قریب يك صد مکان مقدس در اینجا وجود دارد و زائران زیارت آنها را طبق ترتیب معینی، بسته به درجه تقدس شخص مدفون و فضل مکان، انجام می دهند. من هم از رعایت این موضوع استنکاف نکردم و هر عملی را متناسب با آن



تا کوچکترین ذره با اشتیاق و حرارت تمام که از خصوصیات بارز من شده بود انجام دادم. در میان مکانهای فراوانی که بازدید کردم فقط گذرا به نام مسجد تیمور وارگ او اشاره می‌کنم؛ در یکی از تالارهای ارگ سنگ معروف "کک تاش" (یعنی سنگ سبز) که این امیر بزرگ تخت سلطنت خود را بر آن می‌نهاد، هنوز دیده می‌شود؛ در این تالار بارعام بود که زمانی خراجگزاران او از اقصی نقاط دنیا به آنجا می‌شتافتند تا اطاعت خود را نشان دهند. در چنین زمانی سه پیک سوار بر اسب آماده در حول و حوش تالار آمفی تئاتر شکل می‌ایستادند تا فرمانهای مهور فاتح دنیا را به دورترین نقطه جهان برسانند. مقبره تیمور و مدرسه‌های بسیار و برجسته آن نیز در خور ذکر است. تنها بخشی از مدارس به عنوان اقامتگاه مورد استفاده قرار می‌گیرد و بسیاری از آنها در شرف ویرانی است. در میان دیوارهای پوسیده مدرسه "خانم" که زمانی اعظم مدرسه‌ها بوده است و اکنون نیز خرابه آن نیز چنین است، بیهوده به دنبال اثری از کتابخانه مشهور ارمنی و یونانی آن گشتم که می‌گویند تیمور آن را به عنوان یکی از وسایل زینتی پایتختش [از اروپا] به سمرقند منتقل کرده است.

زمانی که در سمرقند بودم شاهد انبوه جمعیت در بازارها و مکانهای عمومی و خیابانها گشتم که سربازان از جنگ برگشته تا حد زیادی به دامنه آن افزوده بودند. جمعیت عادی آن بسختی از پانزده هزار تا بیست هزار نفر تجاوز می‌کند که دوسوم آنان از بک و یک سوم باقیمانده تاجیک اند. امیر که پایتخت اصلیش در بخارا است، عادت دارد دو یا سه ماه ایام تابستان را در سمرقند، که هم مرتفعتر است و هم هوای ملایمتری دارد سپری سازد.

بعد از هشت روز اقامت در سمرقند عاقبت به این نتیجه رسیدم که از طریق هرات، و از راهی که قبلاً ذکر آن رفت، به غرب بازگردم. حاجی بلال هنوز اصرار داشت که مرا با خود به آقسو برود و قول داد مرا به سلامت از طریق یارقند و تبت و کشمیر و یا اگر شانس یاری کند از راه پکن و کمول به مکه بفرستد. اما حاجی صالح، به علت بعد مسافت و فقر وسایل من، با این نقشه مخالف بود. او می‌گفت "تا آقسو و حتی تا کمول با مشکلی مواجه نخواهی شد زیرا در طول این راه مسلمانان و برادران ما زندگی می‌نمایند و تو را به چشم درویشی از روم نگاه می‌کنند. اما از کمول به بعد فقط کافر را می‌بینی و درست است که به تو اذیتی نمی‌رسانند، اما



ورود امیر به سمرقند

کمکت هم نمی کنند. بنابراین بهتر است با همسفرانی که برایت انتخاب کرده ایم از راه هرات به تهران بازگردی.”

مدتی با خود دچار کشاکش بودم. سفر از راه زمین به پکن از میان دژهای کهن تاتارها و قرقیزها و مغولان و چینیان، که حتی مارکوپولو هم جرأت نداشته به آنجا پا بگذارد. و در واقع فتح بی نظیری نیز محسوب می شد. مرا اغوا می کرد. عاقبت ندای میانه روی بر من غلبه کرد. چنین استدلال می کردم از دست رفتن ثمره تجربه هایی که تا اینجا جمع کرده ام، هر چند هم ناچیز، در دست زدن به کار خطیری که واجد ابهام بزرگ و خطری تردید ناپذیر است، قابل تأسف خواهد بود؛ و کنار گذاردن این سفر به منزله از دست دادن همیشگی آن نخواهد بود. فقط سی و یک سال دارم و آنچه که امروز نمی توانم انجام دهم چه بسا روزی در آینده عملی کنم. تصمیم به بازگشت گرفتم.

زمانی که امیر پیروزمندانه وارد سمرقند شد تهیه سفر من هم مرحله تکمیل خود را می گذراند. ورود امیر از چند روز قبل اعلام شده بود و جمعیت انبوهی در ”ریگستان“ (میدان عمومی و اصلی شهر) جمع شده بودند تا شاهد نمایش ورود امیر باشند، اما نمی توانم بگویم که شکوه و کبکبه خاصی داشت. در پیشاپیش دسته، دوست سرباز حرکت می کردند که روی لباس زمخت بخارا نوعی پوست پوشیده بودند، که به دلیل یکنواختی همین پوستها می شد آنان را سربازان منظم نامید. پشت سر اینان، سواران با علم و دهل می آمدند و امیر مظفرالدین در احاطه افسران بلند پایه و مردان عالی مقام، با حفظ فاصله، پشت سر سواران در حال حرکت بود. امیر چهل و دو سال سن، قدی متوسط و اندامی نسبتاً نیرومند داشت، و صاحب چشمانی خوش حالت و سیاه، ریشی تنگ و ظاهری بسیار گیرا بود. بعد از امیر، قیچاقها - خشن و جنگجو با خصوصیات چهره تقریباً مغولی، مسلح به تیر و کمان و سپر - فرا رسیدند.

امیر در همان روز ورود دستور ضیافتی برای مردم داد، چندین دیگ فوق العاده بزرگ در ریگستان بار گذاشتند و در هر کدام ”پیلر“ امیری ریختند تا بپزد. در هر دیگ یک کیسه برنج، سه گوسفند قطعه قطعه شده، ظرفی از دنبه گوسفند، که برای درست کردن قریب دو و نیم کیلو شمع کفایت می کرد و کیسه کوچکی هویج بار

کردند. سپس صحنه خوردن و نوشیدن از همه رنگ و همه نوع در رسید. روز بعد را بار عام یا روز ”عرض“ اعلام کردند. من این فرصت را غنیمت شمردم تا به همراه همسفرانم به حضور امیر باریابم. در حالی که وارد قصر می شدیم در کمال حیرت توسط ”محرم“ متوقف شدیم و او به ما فهماند که ”با دولت“ (اعلیحضرت) مایل است مرا تنها و بدون همراهانم ملاقات کند. دوستانم این بار با من هم عقیده بودند که این پیغام حاوی خیر بدی برای من است. اما چه کار می توانستم انجام دهم غیر از آنکه ”محرم“ را همراهی کنم. پس از یک ساعت انتظار به داخل اتاقی هدایت شدم و دیدم امیر در میان کتابها و کاغذهای پراکنده، به مخدده های مخمل سرخ تکیه داده است. سوره کوتاهی تلاوت کردم و پس از خواندن دعای خیر معمول برای سلامت امیر حاکم و پس از گفتن آمین که امیر نیز در آن شرکت کرد، بدون آنکه دعوت شوم کاملاً نزدیک او روی زمین نشستم. امیر از این حرکت شجاعانه من، که کاملاً بر اساس سنت درویشی بود، حیرت کرد. چشمان خود را چنان خیره به من دوخت که گویی می خواست مرا منقلب کند و گفت:

”حاجی! شنیده ام تو از روم برای زیارت مقابر بهاءالدین و دیگر مقدسان به ترکستان آمده ای؟“

- ”بلی تخسیر، [آقا]! و علاوه به زیارت جمال مبارک نایل شوم.“  
- ”عجیب است؛ و تو برای مقصود دیگری از چنین سرزمین دوری به اینجا نیامده ای؟“

- ”نه، تخسیر! همیشه گرمترین آرزوی قلبیم آن بوده است که بخارای شریف و سمرقند سحرانگیز و خاک مقدس آنها را، که به گفته شیخ جلال نه با پا بلکه باید با سر روی آن قدم نهاد، زیارت کنم. به علاوه این کار حرفه من است و مدتی است که خاک دنیا را به عنوان ’جهان گرد‘ زیر پا می نهم.“

- ”جهان گرد، با پای لنگ؟ در واقع این خیلی غریب است.“  
- ”قربات بشوم، تخسیر (این جمله به معنای بیخشنید آقاست) جد ارجمندت تیمور - که خدا روحش را قرین رحمت سازد - نیز این گرفتاری را داشت و با این حال ’جهان گیر‘ شد.“

امیر پس از کنایه‌گویی اولیه‌اش از من پرسید بخارا و سمرقند چه نوع اثری بر من داشته است. پاسخ من، که فرصت را غنیمت دانستم تا آن را با اشعار مفصل فارسی درهم بیامیزم، اثر مطبوعی بر امیر نهاد؛ او خود ملا بود و عربی را نیز بروانی صحبت می‌کرد.

پس از ختم باریابی که يك ربع ساعت طول کشید، خدمتکاری را احضار کرد و به نجوا چیزی گفت و به من دستور داد دنبال او بروم.

بسرعت از جا بلند شدم و همانطور که فرمان داده بود عمل کردم. خدمتکار مرا از میان چندین حیاط و تالار هدایت کرد، و در همان حال فکرم از ترس گرفتار شدن به سرنوشت بد بسختی مشوش بود؛ تصور حیرانم تصاویری از وحشت را پیش چشمانم مجسم می‌ساخت و می‌اندیشیدم هم اکنون در جاده فنا افتاده‌ام و مرگی دهشتبار در انتظار من است. راهنمایم پس از مدت درازی که مرا این طرف و آن طرف برد، به داخل اتاق تاریکی هدایت کرد و با اشاره به من فهماند باید همانجا به انتظارش بمانم. بی حرکت در حالی آنجا ماندم که همه‌کس می‌تواند آن را حدس بزند. دقایق را با هیجان تب‌آلودی می‌شمردم - در این حال در باز شد. چند ثانیه بلا تکلیف ماندم و عاقبت خدمتکار نزدیک شد و به واسطه نوری که از در می‌تابید دیدم چیزی در دست دارد، و به عوض آنکه سلاح هولناک گردن زدن باشد، تشخیص دادم چیزی است که به دقت بسته‌بندی شده و در داخل آن لباسی فوق‌العاده مزین همراه با مبلغی پول برای ادامه سفرم قرار دارد که امیر به عنوان هدیه به من داده بود.

به مجردی که بسته را گرفتم با غلیان و شادی ناشی از خطری که از آن جسته بودم، با شتاب نزد همسفرانم بازگشتم. آنان از موفقیت من به همان شدت خودم خوشحال شدند. متعاقب آن فهمیدم رحمت بی‌گزارش دو پهلویی درباره من برای امیر فرستاده و همان موجب شده بود تا ابتدا با بی‌اعتمادی مرا بپذیرد. اما من موفق شده بودم که با زبان آوری سوءظن او را از خود دور کنم.

اکنون دوستانم توصیه کردند بیدرنگ سمرقند را ترك و حتی از اقامت در «قارشی» نیز صرف‌نظر کنم و هرچه سریعتر خود را به آن طرف جیحون برسانم و در میان ترکمنهای مهمان نواز ارزاری منتظر ورود کاروان هرات بمانم. ساعت جدایی

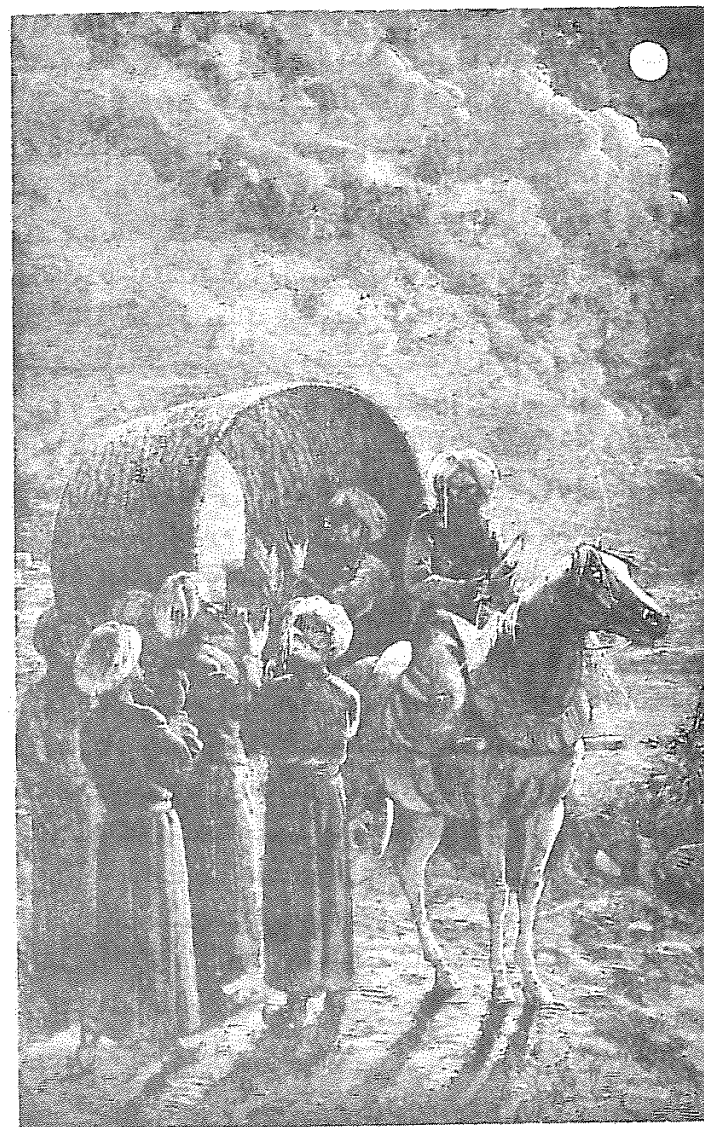
فرا رسیده بود. احساس می‌کنم قلمم ناتوان‌تر از آن است تا به قدر کفایت تصویر صحنه جدایی را ترسیم کند. برای شش ماه در تمامی خطرهای سفر، که ملازم مسافرت در کویر است، با هم شریک بودیم. با هم از راهزنان سبع ترسیده بودیم، ضرب شست خشم عناصر طبیعت را چشیده بودیم، شجاعانه گرسنگی و تشنگی را تحمل کرده بودیم. تعجبی نداشت که هیچ مانعی مثل موقعیت و سن و سال و ملیت نتوانسته بود مانع آن شود که خود را همانند يك خانواده تلقی نکنیم. باسانی می‌توان تصور کرد با چه قلب سنگین و غمباری به لحظه جدایی می‌اندیشیدیم. در قلب يك انسان واقعی چیزی دردناکتر از گسستن گرهای به هم بافته دوستی ای نیست که با سختیهای مشترك و نثار دوستی و دلبستگی متقابل، قرص و محکم درهم تنیده شده باشد؛ و خاصه من که مجبور شده بودم نسبت به دوستانم - آنهم بهترین دوستانی که در دنیا داشتم و زندگی را حفظ کرده بودند - نقشی دو جانبه بازی کنم قلبم را بیشتر جریحه‌دار می‌کرد؛ حتی این فکر که در آخرین لحظه هم ناچار بودم هویت واقعی را از آنان پوشیده نگاه دارم، آزارم می‌داد. اما آنانی که از تعصب مسلمانان آگاهند و می‌دانند افشای حقیقت، حتی در لحظه خداحافظی، چه خطری متوجهم می‌ساخت بیگمان بر من خرده نخواهند گرفت.

پس از آنکه به گرمترین شیوه، به لحنی که انسان برادر یا پسرش را به مسئولیت شخص دیگری می‌سپارد مرا به چند زایر که قرار بود ظاهراً با آنان عازم مکه شوم سپردند، تا دروازه شهر که در آنجا همسفران جدیدی با گاری اجاره‌ای منتظر مانده بودند، مشایعتم کردند. آفتاب در حال غروب بود که اشکریزان از آغوش آخرین نفر جدا و سوار گاری شدم. همه مثل بچه‌ها می‌گریستیم. دوستانم مدت درازی پس از حرکت گاری ایستادند و دستهای خود را به سوی آسمان گرفتند و از خداوند با التماس برایم طلب خیر کردند. چندین بار برگشتم تا آخرین نگاه را به دوستانم باوفایم بیندازم، اما بزودی از دیده ناپدید شدند و در پشت سر خود چیزی جز قبه‌های سمرقند را نمی‌دیدم که رفته رفته خود را در آغوش مهتاب رنگ پریده می‌افکندند.

## فصل بیست و پنجم

### از سمرقند به هرات

مدت زیادی با همسفران جدیدم، که اهل خانات خقند بودند، نماندم. اما رویهمرفته خود را وابسته و نزدیک به ملای جوانی اهل قونگرات به نام اسحق کردم که میل داشت با من تا مکه برود. جوانی خوش قلب و مثل خودم فقیر بود و مرا به چشم بزرگتر خود می‌نگریست و همیشه آماده خدمت بود تا مرا رهین منت خود کند. جاده‌ای که از سمرقند خارج می‌گردد، تا تپه‌ای که می‌توان اولین بار این شهر را بر فراز آن دید، با جاده بخارا یکی است. روز بعد از حرکت، دوباره خود را در بیابان دیدیم. اما واقعیت آن است در قیاس با صحراهای سوزانی که از میان آنها گذشته بودم شاید بتوان تسمیه دشت وسیع پر از علف یا مرغزار را به آن نسبت داد. در اینجا به سبب وجود چاههای آب بشمار که صحراگردان از يك به دور آنها چادر می‌زنند، انسان در همه جا با چوپانان مصادف می‌شود. در اکثر اوقات چاهها خیلی عمیق‌اند و در نزدیک آنها مخزنهای آب را از سنگ یا چوب می‌سازند تا احشام از آنها استفاده کنند. برای پرهیز از خستگی کشیدن آب با دلوهای فوق العاده کوچک، چوپانان با استفاده از طنابی که به زین استری می‌بندند و آن را از قرقره‌ای می‌گذرانند، با کمک چهارپایان از چاه آب می‌کشند. دیدن این چاهها در حالی که گوسفندان در حدود آن تحت مراقبت شبانان خشن می‌گردند یا استراحت می‌کنند،

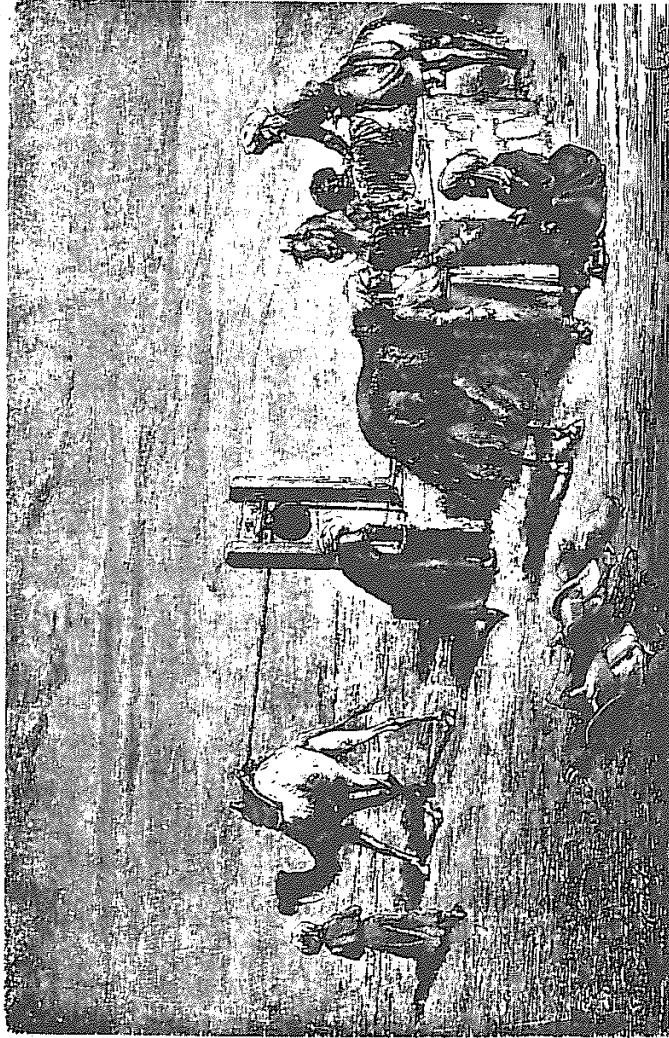


جدا شدن از همقطاران

منظره‌ای بدیع است که من تقریباً نظیر آن را در سرزمینهای پست هنگری<sup>۱</sup> دیده‌ام. در دومین روز عزیمت نزدیک یکی از این چاههای آب به کاروانی برخوردیم که از قارشی می‌آمد. در این کاروان زن جوانی دیده می‌شد که شوهرش او را به تاجیک پیری فروخته بود. وزن وقتی به این معامله ننگین پی برده بود که به بیابان رسیده بودند؛ زن، موهای خود را می‌کند و ناله و فریاد می‌کرد و به مجردی که چشمش به من افتاد دیوانه وار به سویم دوید و فریاد زد: "حاجی من، تو کتاب خوانده‌ای، در کجای آن نوشته شده که مسلمان می‌تواند زن خود را بفروشد، آنهم مادر بچه‌هایش را؟" به مرد تاجیک گفتم چنین عملی به معنای انجام معاصی کبیره است، اما بیهوده بود چون با آسودگی خاطر فقط لبخندی زد؛ ظاهراً قبل از آن قاضی "قارشی" چنین اعتقادی ابراز نکرده بود و خریدار کاملاً به اعتبار معامله یقین داشت.

به علت گرمای فوق‌العاده، کند پیش می‌رفتیم و دو روز و سه شب طول کشید تا به قارشی رسیدیم. نخشب نام کهن قارشی بوده است و به لحاظ وسعت و اهمیت بازرگانی دومین شهر خانات بخارا محسوب می‌شود. به سراع از یکی به نام "ایشان حسن" رفتم که دوستانم توصیه‌نامه‌ای برای من به او نوشته بودند. او را یافتیم و با احترام بسیار مرا پذیرفت. نصیحت کرد الاغی بخرم. چون در قارشی خیلی ارزان بود و گفت با بقیه پولم، چاقو، سوزن، نخ، منجوق شیشه‌ای، دستمالهای جیبی بافت بخارا و خاصه عقیقه‌های ارغوانی که از هند می‌آورند بخرم و این اقلام را با کالاهای صحراگردان که در طول راه می‌بینم معاوضه کنم. تمام حاجیها همین کار را می‌کنند. در مقابل یک سوزن یا چند دانه منجوق شیشه‌ای می‌توان نان و خربزه‌ای گرفت که تمام روز را با آن سر کرد. دیدم این مرد نیکو نهاد راست می‌گوید و همان روز با ملا اسحق رفتم تا آن چیزها را بخرم. نیمی از خورجینم پر از نسخ خطی و اکثر ادبی و تاریخی بود که از بازار بخارا خریده بودم. نیم دیگر آن را پر از اقلام مورد نظر کردم و در نتیجه در آن واحد هم عتیقه چی بودم و هم سوداگر اقلام و هم حاجی و ملا و از فروش دعا‌های خیر و نفس و طلسم و تعویذ و کالاهای عجیب و غریب، درآمد اضافی هم کسب می‌کردم.

پس از سه روز اقامت به همراه ملا اسحق و دو حاجی دیگر قارشی را به قصد



چاه آب در صحرا

”قرقی“، در فاصله پنجاه و شش میلی، ترك كردم. بعد از سه روز، هنگام صبح به جیحون رسیدیم؛ در این طرف ساحل قلعه کوچکی دیده می شد و در طرف مقابل در سراسیمبی تند، قلعه مرزی در احاطه شهر کوچک قرقی واقع بود. عرض جیحون، که در میان این دو قلعه جریان دارد، تقریباً دو برابر عرض رود دانوب در بوداپست است و اما به سبب جریان تند جیحون که ما را از مسیرمان بسیار دور کرد گذر از آن سه ساعت تمام وقت برد. قایقرانان مردانی ماهر بودند و برای گذراندن ما هیچ پولی نگرفتند. اما هنوز پای خود را به آن طرف ساحل نگذاشته بودم که دریا بیگی (مامور رودخانه) حاکم قرقی ما را متوقف و متهم کرد که بردگان فراری هستیم و قصد داریم به ایران بازگردیم، و ما را مجبور کرد تا فوراً با تمام وسایل و بارهایمان به دنبال او به قلعه حاکم برویم. تعجب و وحشت مرا باسانی می توانید حدس بزنید. دیری نگذشت سه نفر همراهانم که طرز صحبت و خصوصیات چهره شان هویت آنان را نشان می داد آزاد شدند. اما کار من آسان پیش نمی رفت و با همه گونه مخالفت مواجه گردیدیم؛ عاقبت خشمناك شدم و با لحن ترکی عثمانی و تاتاری که در قسطنطنیه با آن صحبت می کردم، باصرار تقاضا کردم فوراً یا گذرنامه ام را به بی (حاکم) نشان دهند یا خودم را نزد او ببرند.

بعد از داد و قالی که راه انداختیم توپچی باشی (افسر توپخانه) که اصلش ایرانی بود، به نجوا چیزی به دریاییگی گفت. سپس توپچی باشی مرا کنار کشید و گفت چند بار از شهر خود، تبریز، به استانبول رفته است و کاملاً اشخاص رومی را می شناسد و بهتر است کاملاً ساکت باشم، زیرا صدمه ای به من وارد نخواهد شد. هر بیگانه ای می بایست به این بازرسی گردن نهد. چون بردگان آزاد شده که به خانه های خود باز می گردند مجبورند در مرز دو سکه طلا عوارض پردازند و بسیاری از اینان به هر نوع حيله و ظفره متوسل می شوند تا بدون آنکه شناخته شوند از مرز عبور کنند. نوکری که گذرنامه مرا نزد حاکم برده بود نه تنها با مدارك من برگشت، پنج تنقه هدیه حاکم را نیز برایم آورد.

بسیار متأسف شدم که شنیدم ملازمان، کاروانباشی که قرار بود از بخارا بیاید و به هرات برود، هشت تاده روز دیگر به اینجا نمی رسد. در نتیجه همراه ملا اسحق به میان ترکمنهای ارزاری، که در آن نزدیکیها زندگی می کردند، رفتم. در اینجا به

منزل خلیفه نیاز، ”ایشانی“ که تقدس و علم و اقتدار را از پدر خود به ارث برده بود، وارد شدم. خانقاهی از خود داشت و از مکه برای قرائت قصاید شریف اجازه نامه خاص گرفته بود. هنگام خواندن شعر هر وقت بندی از آن را تمام می کرد در فنجان پر از آبی که در پهلوی خود نهاده بود، تف می کرد. آب دهنی را که به این طریق با کلمات مقدس آمیخته شده بود به عنوان داروی همه دردها به بالاترین پیشنهاد دهنده می فروخت.

چون فراغت فراوان داشتیم به اتفاق ملا اسحق باوفا به دیدن ”ترکمنهای لب آب“ رفتیم. در حیاط مسجد متروکه ای به ما جای اقامت دادند. ترکمنها در ساعات شب نوشته یکی از قصه های منظوم و یا شعری از مجموعه آوازه های خود را نزد من می آوردند که با صدای بلند برایشان بخوانم. دیدن آنان که در سکوت شب به دورم می نشستند و منظره رود جیحون که در برابر دیدگانم جاری بود در حالی که قصه پیروزیهای یکی از قهرمانانشان را می خواندم و آنان مجذوبانه به آن گوش می کردند، منظره ای سرشار از مسرت خاطر بود.

شبی که قرائت شعر تا نیمه های شب بدرازا کشیده بود و کاملاً خسته و کوفته شده بودم از زور خواب نصایحی را که مکرر گفته بودند مبدا نزدیک ساختمان مخروبه بخوابم فراموش کردم و نزدیک دیواری دست و پایم را کشیدم و دیری نگذشت که همانجا به خواب رفتم. شاید يك ساعتی می شد خوابیده بودم که ناگهان از احساس سوزش دردناکی بیدار شدم؛ از جا جستم و جیغ کشیدم؛ فکر می کردم صد سوزن زهرآلود در پایم فرو کرده اند. جایی که درد از آنجا شروع می شد نقطه کوچکی در شست پای راستم بود. فریادهای من ترکمن پیری را که نزدیک من دراز کشیده بود بیدار کرد و او بدون پرسیدن هیچ پرسشی فوراً خطاب به من بالدلاری اظهار کرد ”حاجی بیچاره! عقرب تورا نیش زده و حالا فصل بد اقبال سرطان [روزهای کلب یا ستاره شعرای یمانی] است. خدا به تو رحم کند!“ با گفتن این کلمات پایم را گرفت و چنان آن را قنداق پیچ کرد که پنداشتم قوزك پایم جدا می شود و بیدرنگ دهان خود را به محل گزیدگی گذاشت و با چنان شدتی مکید که احساس کردم چیزی در تمام بدنم جاری شد. دیگری جای او را گرفت و دوباره پایم را قنداق پیچ کردند و مرا به سرنوشتم وا گذاشتند که تا سپیده دم پیش از نماز



صبحگاهان که یا ا... رحم کند و مرا از آن رنج برهاند و یا از بطالت دنیا نجات دهد. هرچند کاملاً گیج بودم و سوزش و درد نیش مدام شدت و حدت می گرفت هنوز به ابهام و خودبخود به یاد می آوردم که از ایام قدیم می گفتند عقربهای بلخ برای زهر آگینیشان مشهورند. با این ترس پریشانی من تحمل ناپذیر شده بود؛ در طول ساعات رنج و الم، که شرایط موجود نشان می داد کاملاً از خود بی خبر شده ام، امیدم را از دست دادم و چنان شیون و زاری راه انداخته بودم که به نظر تاتارها، که بعدها فهمیدم در چنین مواقعی عادت دارند شادی سر دهند، کاملاً غرابت داشته است. در چند ثانیه، درد از نوک انگشت پایم خود را به مغز سرم می کشاند و مثل جریانی از آتش بالا و پایین می رفت، اما فقط به نیمه راست بدنم محدود ماند. قلمم از شرح و بسط شکنجه ای که متحمل شدم قاصر است، دیگر علاقه به زندگی نداشتم، بی پروا از نتایج آن، دمر به زمین خوابیدم و سرم را روی آن کوبیدم و برای خلاصی از الم، مرگ را می جستیم. این اقدام به خودکشی خشونت بار سرعت به گوش حاضران رسید و پس از آنکه از نکوهشم فایده ای نبردند مرا محکم به درختی بستند. بدین ترتیب چندین ساعت نیمه غش به این حالت ماندم و چشمانم را به سقف آسمان پرستاره دوختم، در همان حال عرق سرد عذاب، در قطره های درشت، در پیشانم جمع شده بود. ستاره تریا به سوی غرب، این غرب معبودم که نومیدانه باردیگر در آرزوی دیدنش بودم، آرام آرام حرکت کرد. حال که کاملاً به هوش بودم منتظر ساعت نماز با صداهای مشتاقانه اش یا در واقع منتظر سپیده دم بودم. در عین حال خواب سبکی مرا گرفت و پلکهای سوزانم را به هم آورد، اما دیری نگذشت که با صدای یکنواخت "لا... الا... الا..." از این چرت سودمند بیدار شدم.

به هنگام بیداری و نظم دادن به افکارم احساس کردم از شدت درد اندکی کاسته شده است. رفته رفته شدت احساس سوزش کمتر شد و زمانی که آفتاب به قدریک نیزه بالا آمد فهمیدم با وجود ضعف شدید و ناآمودگی می توانم روی پا بلند شوم. همراهانم به من اطمینان دادند که نماز صبح سبب شده تا شیطان که از راه گزش عقرب در جلدم خزیده است از آنجا خارج شود. البته جرأت نداشتم در این نحوه از دعا و درمان شك و تردیدی نشان دهم، بهر حال کاملاً خوشحال بودم که آن

شب هولناک را، که خاطرۀ وحشت آن همیشه در ذهنم باقی است، به سر آورده ام. پس از روزها انتظار خسته کننده برای ورود کاروان عازم هرات، عاقبت خبر یافتیم که نزدیک است انتظار به سر آید. با شتاب و با این امید به قرقی برگشتم تا بلافاصله حرکت کنیم. اما در این امید سر خوردم. در کاروان ملا زمان قریب چهل اسیر آزاد شده از ایران و هرات بودند که حال داشتند تحت حفاظت ذبیقت او به خانه های خود باز می گشتند. اگر این برده های آزاد شده بتنهایی باز می گشتند چه بسا بار دیگر گرفتار چنگال راهزنان می شدند و باز به فروش می رسیدند. اسرای آزاد شده می بایست در اینجا عوارض بدهند و همین موجب سرو صدا و اعتراض فراوان شده بود؛ کاروانبازی رقم برده های آزاد شده را در عدد کمتری، مغایر با واقعیات محسوس، اعلام کرده بود، در حالی که مأمور گمرک برای بقیه که جزء اسرای آزاد شده هم نبودند عوارض طلب می کرد و هرکسی را که نمی شناخت برده آزاد شده محسوب می کرد و از او عوارض بیشتری می خواست؛ و چون هیچک تسلیم نمی شدند و در دفاع از اظهارات خود پای می فشردند از این رو برو لوله و داد و قال پایانی نبود. تمام روز صرف بازرسی کالاها و مردها، شترها و خرها شد. عاقبت به همراه مأموری از گمرک حرکت کردیم و او مراقب بود تا مبادا مسافری قاچاقی در بین راه به کاروان بپیوندد. تا زمانی که مرزهای خانات بخارا را ترک نکرده بودیم و راه بیابان را پیش نرفته بودیم ما را رها نکرد.

در نخستین منزلگاه فهمیدم غیر از من شمار کثیری از مسافران کاروان مشتاقانه چشم به جنوبترین سرحد آسیای میانه دوخته اند. برحسب ظاهر آزادشدگان ترجیح می دادند در معیت حاجیها حرکت کنند و با ملحق شدن آنان به ما، فرصت یافتن تا نمونه هایی از بینوایی واقعی برخی از آنان را بشنوم. نزدیک من پیرمرد سفید مویی نشسته بود که بتازگی پسر سی ساله اش را در بخارا باز خریده بود و اینک او را به آغوش همسر جوان و اطفالش باز می گرداند. او ناچار شده بود برای آزادی پسرش تمام مایملک خود را فدا کند، چون پنجاه سکه طلا برای فدیه او پرداخته بود. می گفت "ترجیح می دهم فقیر باشم تا آنکه پسر مرا در زنجیر ببینم." خانه اش در خاف، یعنی شرق ایران بود. نه چندان دور از من مرد نیرومندی روی زمین دراز کشیده بود که موهای سرش خاکستری و فکرش در تألم بود. چند سال پیش از آن



ترکمنها همسر و خواهر و شش فرزندش را به اسارت می‌برند. يك سال تمام پا برخاك خيوه و بخارا می‌کشد تا عاقبت رد پایشان را می‌جوید. وقتی که آنان را می‌یابد می‌بیند تقدیر ضربه مرگبارتری برای او مقرر کرده است. زن و دو بچه کوچکتر او و نیز خواهرش از سختی اسارت جانسپرده بودند و از چهار بچه باقیمانده‌اش فقط توانسته بود دو تا جوانتر را بخرد و آزاد کند؛ برای دوتای دیگر که حال به صورت دو دختر نوجوان بالغ و شکفته بودند فدیة بسیار زیادی می‌خواستند که از توانایی او بیرون بود. زن مسن و مرد جوانی در این میان توجه ما را به خود جلب کردند؛ این دو، مادر و پسر بودند و مرد جوان اهل هرات بود و زن پنجاه سال سن داشت. مرد آزادی مادرش را باز خریده بود. دو سال پیش از آن زن به همراه شوهر و پسر ارشدش سفر می‌کرده که مورد حمله قرار می‌گیرند و به اسارت می‌روند شوهر و پسرش را در جلوی چشمانش می‌کشند و خود او را به بیست سکه طلا در بخارا می‌فروشند. پسر جوانتر، مادر خود را پیدا و حاضر می‌شود تا فدیة او را بپردازد، اما به مجردی که می‌فهمند این مرد پسر اوست و مهر فرزندیش را مشاهده می‌کنند، حریصانه و با خوی غارتگری مبلغ آزادی او را دو برابر می‌کنند. بگذارید به قضیة مرد نگونبخت دیگری هم که هشت سال پیش از آن به اسارت در آمده بود و پس از شش سال بردگی، پدرش او را باز خریده بود اشاره کنم. این دو به هنگام بازگشت وقتی که به فاصله چند ساعتی زادگاه خود نزدیک شده بودند، هم پدر و هم پسر هر دو به دست ترکمنها اسیر شده بودند و آنان را به بخارا برده و دو مرتبه فروخته بودند. حال هر دو آزادی خود را یافته بودند و به خانه خویش باز می‌گشتند.

در جهت جنوب از میان دشت مسطح بی‌پایانی می‌گذشتیم که به استثنای انواعی از بته خار، که لقمه شیرینی برای شترها فراهم می‌کرد، عاری از رستنی بود. تعجب آور است چگونه این حیوان با زبان خود بته‌های خاری را از زمین می‌کند و آن را می‌بلعد که تنها لمس آن می‌تواند پینه‌بسته‌ترین دستها را نیز زخمی کند.

صبح روز بعد به ویرانه‌های شهر "اندخوی" رسیدیم. کاروان و همه اعضای آن در بخش تحتانی ویرانه‌هایی اردو زدیم که در گذشته شهر بوده است. هیچیک از مسافران جرأت دور شدن از اردو را نداشتند زیرا به خوی غارتگران ساکنان آن مکان واقف بودند. شترهای اندخوی، مخصوصاً نسلی که به نر<sup>۲</sup> معروف است و با موی

بلند و فراوان گردن و سینه و بدن لاغر و قوت فوق‌العاده‌اش مشخص می‌شود، در قیاس با شترهای سایر نقاط ترکستان طالبان بسیار بیشتری دارد. اندخوی دوهزار خانه دارد که شهر اصلی را می‌سازد و حدود سه هزار چادر نیز در اطراف و دور و نزدیک آن، در حاشیة بیابان و واحه‌ها برپاست. چیزی نمانده بود که در اینجا نیز درگیر جنگ معمول گمرك شویم. وزیر اندخوی در غیاب خان می‌خواست به خرج مسافران، يك شبه ثروتمند شود او درخواست عوارض زیاد و نامعقولی می‌کرد و کاروانباشی ما به علت زورگویی، با این آدم کله خشک در افتاد. کار از کلمات درشت به ضربات کشید و مردم نیز طرف کاروانباشی را گرفته بودند، هر دو طرف به نحو خطرناکی مسلح و آماده و خیمتر کردن اوضاع بودند. از بخت خوش ستیزه‌جویان، برحسب اتفاق، خان که مردی خوش مشرب بود و بتازگی از حل يك درگیری خلاص شده بود، بازگشت و با پایین آوردن عوارض فوق‌العاده زیادی که وزیر خواسته بود، نظم را برقرار کرد و همه چیز به نحو دوستانه‌ای حل شد. وقتی آنجا را ترك می‌کردیم هشدار داد که در راه مراقب ترکمنها باشیم، که از آشفتگی سیاسی استفاده نموده و جاده‌ها را نا امن کرده بودند. با اینهمه، از این موضوع چندان بیم نداشتیم زیرا در اندخوی با پیوستن مسافران جدید تعداد ما به دو برابر رسید.

بزرگترین منزلگاه بعد از اندخوی، میمنه نام داشت. کاروان ما خارج از میمنه اردو زد، اما من در تکیه "ایشان ایوب" نامی، که حاجی صالح توصیه‌نامه‌ای به او نوشته بود، جا گرفتم. روز بعد بساطم را در گوشه خیابانی پهن کردم. اما چون پس از خرید اول اقلام را جایگزین نکرده بودم چیز زیادی برای فروش نداشتم. یکی از همراهان نزد من آمد و با لحن اخطار مانند و مشفقانه‌ای چنین گفت "حاجی رشید، نصف چاقوها و سوزنها و منجوقهای شیشه‌ای تو فروخته و خورده شده‌اند، نصف وسایل و دراز گوشت هم در مدت کمی به دنبال آنها می‌روند؛ آن وقت تو چکار می‌کنی؟" او درست می‌گفت، چه کار باید می‌کردم؟ زمستان داشت نزدیک می‌شد و مرز ایران هم دور بود، راستی نگران آینده شدم. با این حال دیری نگذشت که به

دلدارای خود پرداختم و با یادآوری تجربه‌های پیشینم در میان ازبکها به خود گفتم هیچ‌گاه این مردم اجازه نمی‌دهند حاجی یا گدایی دست خالی از در خانه آنها برود. از نان و میوه مطمئن بودم و اینجا و آنجا نیز هدیه‌ای مثل تکه‌ای لباس به دست می‌آوردم. با چنین فکری امید داشتم بتوانم به سفر ادامه دهم.

در میمنه اشکال عوارض مانع حرکت ما نبود، اما کاروانباشی و چند تاجر سرشناستر، به دلیل امور شخصی، عزیمت ما را به تأخیر انداختند. آنان می‌خواستند دست کم در دو یا سه اسب بازار شرکت کنند، زیرا قیمت اسب در اینجا بسیار پایین بود. ازبکها و ترکمنها به بازار اینجا اسب می‌آوردند و از اینجا است که در اسبها را به بازار هرات و قندهار و کابل و اغلب به هندوستان می‌برند. اسبی که در ایران به سی تا چهل سکه طلا به فروش می‌رسد در اینجا می‌توان به صد تا صد و پنجاه تنقه (هر تنقه معادل حدود ۹ پنی است) خریداری کرد.

از میمنه راه مدام از نواحی کوهستانی عبور می‌کرد. با رسیدن به سرحد میمنه باز هم با یوزباشی دیگری، که وظیفه گارد مرزی را انجام می‌داد، مواجه شدیم که تحت عنوان پول شلاق عوارض اضافی بر ما تحمیل کرد؛ باید بگویم این سومین عوارضی بود که در خانات میمنه از ما می‌گرفتند. وقتی که نزد بازرگانی اهل هرات از این جبرستانی زبان به شکوه گشودم به من جواب داد "شکر خدا که فقط به ستاندن عوارض راضی اند. در روزگار پیشین سفر در این خطه خطرناکترین کارها بود، زیرا خود خان به غارت کاروانها می‌پرداخت."

عده‌ای "جمشیدی" که خان از بالا مرغاب برای حفاظت ما، در مقابل غارت طوایف بین راه در خاک خود، فرستاده بود در مرز به کاروان پیوستند و کاروان را بدرقه کردند. به من گفتند کاروان از بخارا تا اینجا با خطری عاجل مثل این منطقه که بسیار خطرناک است، مواجه نشده است. چشمان خود را باز کردیم، بدقت مراقب چپ و راست خود بودیم و با احتیاط به تپه کوچکی که می‌رسیدیم آن را شناسایی می‌کردیم. به این ترتیب با حداکثر احتیاط به سفر ادامه دادیم و به احتمال زیاد فقط به علت بزرگی کاروان و مراقبت فراوان بود که مورد حمله قرار نگرفتیم. روز بعد به گردنه‌ای رسیدیم که منتهی به رود مرغاب می‌شد. این جاده در بعضی قسمتها چنان شیب تندی دارد و آن قدر باریک است که فقط شتری بارکش، آنهم بسختی،



عبور از گدار مرغاب

می تواند از آن بگذرد. صبح روز بعد که بیدار شدم خود را در دره‌ای محاط در کوههای بلند یافتم که رود مرغاب با آب سبز پاکیزه‌اش در آن جاری بود و منظری بس زیبا به وجود آورده بود. نیم ساعت طول کشید تا گذار دلخواهی در آن پیدا کردیم. ابتدا اسبها و سپس شترها و آخر همه الاغها را عبور دادند. مشهور است که خرها از آب و گل و لای بیشتر از آتش و مرگ می ترسند. به این سبب عاقلانه دیدم ابتدا خورجینم را، که محتوی نسخ خطی بود، برگردۀ شتری بگذارم و سپس روی پالان خالی خر بنشینم تا بتوانم او را وادار به عبور از آب کنم. در همان اولین قدمها که در بستر شنی در مسیر تند آب حرکت کرد، به ذهنم رسید که شری در پیش رودارم. مشتاق بودم تا پیاده شوم اما دیگر دیر شده بود. چون چهار پای من سکندری خورد و لغزید، اما با شلیک خنده از ساحل خود را بسرعت جمع و جور کردم و تند به ساحل رساندم. این حمام نامنتظره خاصه برای من نامطبوع بود، چون لباس اضافی نداشتم، از این رو برای خشک کردن لباسهایم ناگزیر خودم را با قالیچه و کیسه پوشاندم.

در مرغاب، مثل هر جای دیگر، اولین و تنها مشکل ما پرداخت عوارض بود. در تمام طول سفر مردم مدام تکرار می کردند در افغانستان، که از ساحل چپ رودخانه مرغاب شروع می شود، دست کم از اسرای آزاد شده عوارض نمی گیرند. اما این موضوع اشتباه بود. خان جمشیدیه خود با کاروانباشی بر سر پرداخت حق عبور کالا و چهارپایان و آزادشدگان به چانه زدن پرداخت و مبلغی بیش از آنچه تاکنون پرداخته بودیم مطالبه کرد. حتی حاجیها مجبور شدند حدود دو شلینگ برای هر الاغ بپردازند. اجحافهای متعددی که بر مسافران عادی و فقیر آسیای میانه تحمیل می شود، مبادلات بازرگانی را تقریباً ناممکن می سازد و گنجینه‌های تجاری که در این نواحی وجود دارد به علت همین اجحافها به هدر میرود و خراب می شود. چهار روز را در بالا مرغاب از دست دادیم. از بالا مرغاب تا هرات با اسب چهار روز و با شتر هشت روز راه است و جاده از مناطق مرتفع می گذرد. اما کاروان ما مشمول این محاسبه نمی شد زیرا بار شترها سنگین بود. پس از عبور از کوه بلند "تلخ گذر" چندان نپایید که به محلی موسوم به قلعه نو وارد شدیم و بار دیگر مشکل اندکی که به سبب اخذ عوارض بروز کرد، یکنواختی سفر ما را به هم زد. جاده از اینجا تا هرات

از کوههای مرتفع می گذرد. در قلۀ پوشیده از برف کوه سرابند، با وجودی که مداوم آتش بزرگی را افروخته نگاه می داشتیم، از شدت سرما دندانهایمان به هم می خورد. روز سوم جاده سرازیر شد و بسلامت بار دیگر به دره فرود آمدیم؛ و بعد از یک روز راهپیمایی به قرخ<sup>۳</sup>، یکی از آبادیهای سرحد هرات رسیدیم.

این کاروان در فصل بهار و در زمان محاصره هرات به دست افغانها و تحت فرماندهی دوست محمد، از این شهر به بخارا رفته بود، حال شش ماه از خبر تصرف هرات می گذشت؛ غارت و انهدام شهر را مدتها قبل شنیده بودیم، از این رو می توان اشتیاق آن عده از کاروانیان را که اهل هرات بودند و می خواستند خانواده و دوستان و خانه خود را دوباره ببینند، باسانی تصور کرد. با اینهمه، مجبور شدیم یک روز تمام معطل کنیم تا مأمور گمرک که از صبح آن روز آمده بود با روشی غیر قابل تحمل و با فخر فروشی، که مغایر با خلق خوی افغانهاست، با در دسر فراوان فهرست مشروحو از تمامی کاروان، اعم از مسافر و چهارپا و تک تک کالاها تهیه کند. تصور کرده بودم افغانستان کشوری است که اداره آن تا اندازه‌ای قاعده دارد. بیهوده امید بسته بودم که رنجهای من در این کشور به پایان می رسد و از این رو می توانم در اینجا ظاهر و خصوصیات درویشی خود را کنار بگذارم. افسوس! به نحو غم انگیزی اشتباه کرده بودم. در هیچ جا هیچ کس مثل مأموران جمع آوری عوارض گمرک افغانستان با ما بیرحمانه رفتار نکرد. مجبور شدیم برای لباس تنمان، به استثنای یک پیراهن، باج بدهیم. برای الاغم شش قران از من گرفتند و هر کس که نمی توانست عوارض بپردازد، خیلی ساده وسایل او را ضبط می کردند.

غروب پس از خاتمه غارتگری، حاکم قرخ، که درجه سرگردی داشت، ظاهر شد تا ما را بازدید کند. به من نگاه مطول و معناداری انداخت و سرانجام وقتی از خصوصیات من پی برد که بیگانه هستم، بیدرنگ کاروانباشی را احضار کرد و نجوانکنان درباره من به تحقیق پرداخت. سپس مرا صدا کرد تا نزدیکتر بیایم و گفت تا بنشینم، و مؤدبانه با من رفتار کرد. در همان حال که بعد صحبت را به بخارا کشاند، به نحو مرموزی لبخندی بر لب آورد، اما من در نقشی که تاکنون در پیش گرفته بودم وفادار ماندم. به وقت مرخصی می خواست به سبک انگلیسیها با من

دست بدهد، اما من که حرکت دستش را پیش بینی کرده بودم چون در اوج دستهای خود را به صورت خواندن فاتحه به آسمان گرفتم، در همان حال خندید و مرا ترك كرد. عاقبت صبح روز بعد اجازه یافتیم تا قرخ را ترك کنیم و بعد از شش هفته سفر خسته کننده به هرات داخل شدیم.

## فصل بیست و ششم

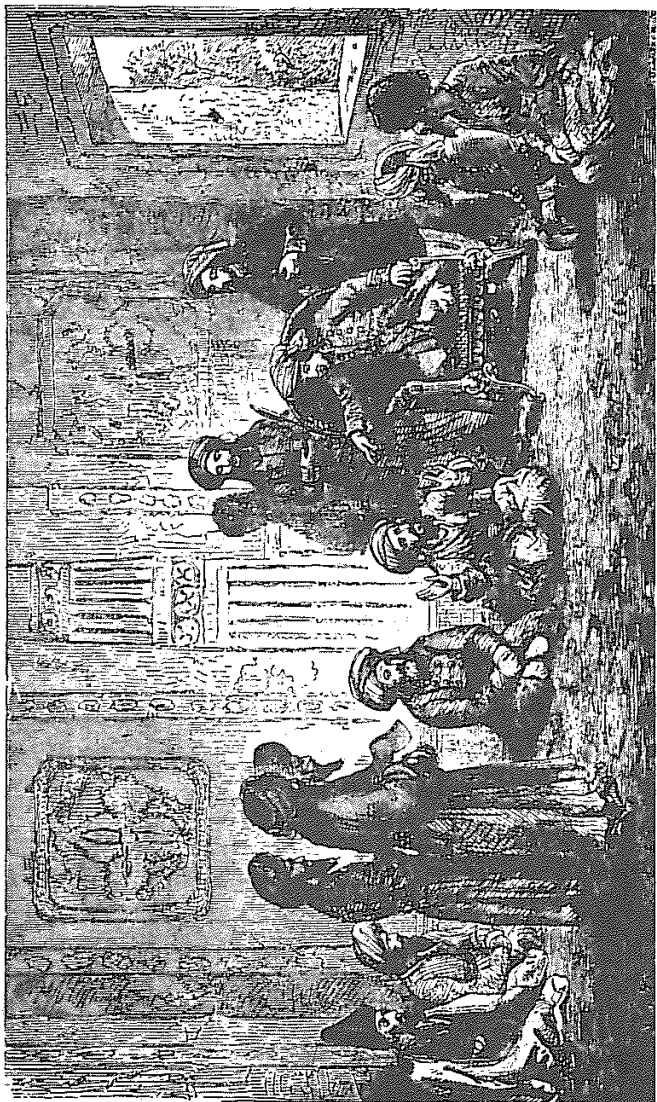
### در هرات و بعد از آن

دره بزرگ و شکوفایی که به واسطه نهرها زهکشی شده است و شهر هرات در مرکز آن واقع است، جلگه هرات نام دارد. با تعجب دیدم به چه سرعتی صدمه های ناشی از جنگ جبران شده است. اما دو ماه جلوتر از آن جماعت بیرحم افغان در آن نزدیکیها اردو داشتند و همه چیز را لگدمال و خراب کرده بودند؛ حال بیابید و ببینید! امروزه کشتزارها و تاکستانها با چه غروری به سرسبزی و تازگی خود می بالند و مرغزارها چگونه با چمن پرپشت پوشیده شده و گلهای صحرایی در همه جا زینت بخش آن گردیده است.

از طریق دروازه عراق وارد شهر شدیم. دروازه و منازل اطراف آن به حالت مخروبه در آمده است. نه چندان دور از دروازه و در داخل شهر ارگ مرتفعی قرار دارد که خاصه به سبب ماهیتش در معرض توپخانه دشمن قرار گرفته و اکنون به تلی از سنگ مبدل گشته است. قابهای در و پنجره ها کنده شده و به مصرف سوخت رسیده بود؛ زیرا در ایام محاصره، مواد سوختی بسیار کمیاب شده بود. در فضای خانه های متروکه، افغانها و هندوهای عریان به حال چنباتمه نشسته بودند که مناسب حال همان شهر مخروبه بودند. در هر قدمی که بر می داشتیم ویرانی بیشتر می شد.

تمامی قسمتهای مسکونی شهر متروک و خالی بود. تنها بازار یا در واقع آن بخش از شهر که با قبه پوشیده شده بود و تصویر جالبی از تلاقی ویژگیهای به هم آمیخته ایران و هند و آسیای میانه را نمایان می کرد و در برابر محاصره مقاومت زیادی کرده، بر سر پا مانده بود. تنوع حیرت انگیز انواع چهره‌ها و لباسهای متنوع در میان افغانها و هندوها و ترکمنها و ایرانیها و یهودیها منظره‌ای بس جالب به وجود آورده بود. لباس ملی مرد افغانی شامل پیراهن و زیر شلواری و پتوی کثیفی است و بعضی اوقات پالتوی قرمز انگلیسی می پوشد، اما هرگز از گذاردن دستار افغانی - هندوی دیدنی، بر سرش غفلت نمی ورزد. آنانی که متمدترند تا اندازه‌ای به پوشیدن لباس ایرانی متمایلند. همه نوع سلاحهای دنیا در اینجا یافت می شود. مردم و نیز سربازان بندرت بی شمشیر و سپر به بازار می آیند، و اشخاصی که مایل اند ممیز باشند با خود مجموعه‌ای از سلاح حمل می کنند. مرد افغانی هم در وضع ظاهر و هم در سلوک، خشنترین و بیرحمترین فرد است و همه با تحقیر فراوان از کنار او می گذرند، اما هیچ تنفیری از فاتح، به پای شدت نفرت مردم هرات از افغانها نمی رسد. نگاه کردن به انبوه مردم و رنگارنگی آنان منظره‌ای دلپذیر است. لحظه‌هایی پیش می آمد که دیدن سربازان افغانی در یونیفورمهای انگلیسی با کلاههای نظامی جغه‌دار مرا به فکر می انداخت که حال در کشوری هستم که نباید از تعصب اسلامی بترسم و وقت آن رسیده است که نقابم را، که حال دیگر تحمل ناپذیر شده بود، از چهره بردارم. اما این فقط لحظه‌ای طول می کشید، زیرا عقلم به جای خود باز می گشت و به یاد می آوردم در شرق هستم، جایی که ظاهر آدم گمراه کننده‌ترین حالت را دارد.

همچنانکه قبلاً گفتم کیف پولم خالی بود و به مجرد ورود به هرات الاغم را فروختم. حیوان بیچاره به سبب مشقت سفر کاملاً نحیف شده بود و تمام آنچه توانستم از فروش آن حاصل کنم بیشتر از بیست و شش قران نبود که از این مبلغ ناگزیر پنج قران برای عوارض و پرداخت بدهیهای کوچکی که بار آورده بودم پرداخت کردم. وضعم بسیار بد بود. در مورد نان هنوز می توانستم جوری ترتیب آن را بدهم؛ اما شبها بشدت سرد بود و به رغم اینکه جسمم با سختی آزموده بود مجبور بودم با لباس نازک و بدون بالاپوش روی زمین لخت در خرابه‌های بی سقف، صبح کنم. تنها چیزی که در روحم امید می دمید این اندیشه بود که ایران در فاصله‌ای



تو انگلیسی هستی

نزدیک، فقط ده روز از هرات، واقع شده است. اما رسیدن به آنجا کار فوق العاده دشواری بود. نمی توانستم تنها بروم و کاروانی که قرار بود به مشهد برود تازه داشت شکل می گرفت و در انتظار به دست آوردن عده و موعد مساعد برای آغاز سفر بود، زیرا ترکمنهای تکه در آن زمان نه تنها در جاده ها پرسه می زدند بلکه تا دروازه های شهر نیز پیش می آمدند و مردم را می ربودند و آبادیها و کاروانها را غارت می کردند. همسفرانم که با من از سمرقند و قرقی آمده بودند همگی پراکنده شدند؛ و هیچ کس جز ملا اسحق، رفیق شرافتمند و اهل قونگرات، با من باقی نماند. او روزها به گدایی غذا و سوخت می رفت و شبها شام درست می کرد؛ و من با دردسر فراوان می توانستم رفیق خوبم را ترغیب کنم تا در همان بشقاب از غذای ناچیزی که درست کرده بود قدری با من شریک شود؛ در واقع رفاقت با این ملا اسحق جالبترین بخش سفر من به شمار می رود او در حال حاضر تبعه هنگری و کارمند کتابخانه آکادمی علوم هنگری است.

هرکار که در توانم بود برای فراهم کردن خرج سفر انجام دادم. در انتظار دعوت شاهزاده حاکم، سردار محمد یعقوب خان، جوان شانزده ساله و فرزند شاه افغانستان ماندم. پادشاه، ولایت فتح شده را به دست این جوان سپرده و خود با شتاب به کابل، جایی که برادرانش سرگرم توطئه برای راندن او از تاج و تخت بودند، بازگشته بود. شاهزاده جوان در کاخ، که در محاصره آسیب فراوان دیده بود، اقامت داشت. یونیفورمی با یقه بسیار بلند می پوشید و اکثر اوقات در صندلی دسته داری نزدیک پنجره می نشست؛ زمانی که از کثرت دادخواهان، که وظیفه داشت آنها را بپذیرد، خسته می شد دستور مشق و مانور نظامی می داد تا در پایین، زیر پنجره اش انجام شود و خود او از پنجره سرگرم بازدید آن می شد.

زمانی که به اتفاق ملا اسحق به محوطه کاخ پانهادم، مشق نظامی به اوج خود رسیده بود. نزدیک در تالار پذیرایی جمعی از خدمتکاران و نظامیان و دادخواهان پرسه می زدند به سبب دستار بزرگ و ظاهر زوار مانندم همه برایم راه باز کردند و بدون ممانعت از طرف کسی به تالار رسیدم. وقتی که به تالار پانهادم، شاهزاده را طبق معمول نشسته در صندلی دسته دارش دیدم که وزیر در سمت راست او بود و در همان حال افسران و ملاها و مردم دیگری از هرات در امتداد دیوار دیده می شدند.

مُهردار و چهار یا پنج تن از محارم در جلوی او ایستاده بودند. به حالت درویشان وارد شدم و سلام کردم و چون تعجب کسی را بر نینگیخت یک راست به طرف شاهزاده رفتم و میان او و وزیرش نشستم اما مجبور شدم به وزیر، که افغانی نیرومندی بود، کمی فشار وارد کنم تا برایم جا باز کند. از این میان پرده کوتاه همگی به خنده افتادند، اما من قافیه را نباختم و بسرعت دستها را برای استجابت دعای معمول بلند کردم. شاهزاده در اثنای دعاخواندن به من زل زد. مشاهده کردم حالت تعجب و تأمل بر صورتش نشست و پس از آنکه "آمین" گفتم و تمام جمع در پاسخ بدان دستی به محاسن خود کشیدند، او از صندلیش پرید و در حالی که با انگشت به من اشاره می کرد، با خنده و حالتی نیمه متعجب ندا داد: "به خدا قسم تو انگلیسی هستی!"

بعد از پایان سخن شاهزاده جوان شلیک خنده حاضران به هوا برخاست، اما او بدون حیرت نزدیک شد، و روبرویم ایستاد و مانند بچه ای که حدس درستی زده است دستی به هم کوفت و اضافه کرد: "قربانت گردم! اعتراف کن که تو یک انجلیزی با لباس میدل هستی." حال نوبت من بود که وانمود کنم این شوخی و رای تحمل من است و گفتم: "صاحب مقام! دست بردار؛ آیا این ضرب المثل را شنیده ای که می گوید: "هرکس ولو به شوخی مؤمنی را کافر خطاب کند، خودش کافر محسوب می شود؟" به عوض فاتحه چیزی به من بده تا سفرم را ادامه دهم. نگاههای جدی و اظهاراتم قدری شاهزاده جوان را به ابهام انداخت و بار دیگر نیمه خجالت زده برجای خود نشست و با گفتن اینکه هیچ گاه درویشی از بخارا با چنان خصوصیتی ندیده است برای خود عذری تراشید. جواب دادم من بخارایی نیستم بلکه اهل قسطنطنیه هستم؛ و به عنوان دلیل گذرنامه ام را به او دادم و در باب پسر عمویش جلال الدین خان، که در سال ۱۸۶۰ به زیارت مکه و دیدن استانبول آمده و سلطان عثمانی گرمترین پذیرایی را از او به عمل آورده بود، سخن گفتم؛ آنگاه گویا کاملاً قانع شد. گذرنامه ام دست به دست گشت و همه محتویات آن را تصدیق کردند و شاهزاده چند قرانی به من پول داد و خواست تا زمانی که در هرات هستم باز هم به دیدنش بروم و من هم در سود جستن از آن تأمل نکردم.<sup>۱</sup>

۱- ممکن است برای خوانندگان جالب باشد که بدانند این همان شاهزاده ای است که پس از پدرش، شیرعلی خان به

در حالی که در هرات منتظر کاروان بودم وقت به تانی می گذشت و من از این تأخیر صبر از کف داده بودم. شهر حال و هوای غم انگیز و افسرده‌ای داشت و آثار فاتح بی‌ترحم در همه‌جا مشهود بود و محاصرهٔ اخیر و خرابی ناشی از آن مدام موضوع اصلی سخن مردم بود. عاقبت دهم نوامبر ۱۸۶۳ / ۱۹ آبان ۱۲۴۲ ش. هرات، این دروازهٔ آسیای میانه را در معیت کاروان بزرگی که به مشهد می‌رفت و می‌خواستیم با آن همراه شوم، ترک کردم. کاروان شامل دو هزار نفر می‌شد که نیمی از آن هزاره‌ایهای کابل بودند که با کس و کار خود، در عین فقر و مسکنت به زیارت مرقد امام شیعیان می‌رفتند. بدین ترتیب کاروان متشکل از عدهٔ زیادی مرد بود که اعضای آن باز هم به گروههای کوچکتر تقسیم بندی شده بود. مرا به جمع افغانهای اهل قندهار دادند که به کار داد و ستد پوست و نیل می‌پرداختند و حال داشتند این کالاها را به ایران حمل می‌کردند.

جاده از چندین منزلگاه کوچک گذشت. نزدیک آبادی "شیش"<sup>۲</sup> جنگل بزرگی آغاز می‌شود که در امتداد ساحل رود "هری"<sup>۳</sup> قرار دارد و نهانگاه ترکمنهای کمین کرده محسوب می‌شود. "قوهزون" آخرین منزلگاه در خاک هرات است؛ اینجا بار دیگر دوزخ تأخیر داشتیم تا بتوانیم بر سر آخرین عوارضی که افغانهای پر طمع بر کاروان تحمیل کرده بودند به توافق برسیم. روز بعد از فراز برج کاروانسرا ابری از گرد و غبار دیدیم که به سوی آبادی می‌چرخید و می‌آمد. از همه جانب فریاد "ترکمن! ترکمن!" به هوا برخاست. وحشتی که بر ساکنان کاروانسرا و آبادی مستولی شد خارج از بیان است. زمانی که ابر گرد و غبار نزدیک شد توانستیم با رضایت خاطر ببینیم مسبب آن گله‌ای خر وحشی است که پس از نزدیک شدن کامل

تاج و تخت کابل دست یافت. به رغم شجاعت سربازی که در ابتدای کار نشان داده بود، بعد از آن تحت نفوذ اتباع متعصبش با شرکت در قتل سرلویس کاواناری<sup>۴</sup> و بقیهٔ افسران انگلیسی که در هیئت بریتانیا مقیم کابل خدمت می‌کردند، بزدلی خود را نشان داد. علی‌رغم جنایت تردید ناپذیرش حکومت انگلستان او را به مرگ محکوم نکرد - که سزاوار آن بود - بلکه او را به هندوستان تبعید نمود، جایی که هم اکنون با دریافت مقرری سخاوتمندانه‌ای با خانواده‌اش زندگی می‌کند. این آدم بدبخت و بی‌نوا همیشه به‌خود می‌بالد و می‌گوید تنها فرد آسیایی است که توانسته است به هویت واقعی من پی ببرد. مؤلف.

2- Shebesh

3- Heri

4- Sir Louis Cavagnari

به دهکده، چرخ می‌زدند و به سوی بیابان گریختند. از قوهزون تا مرز ایران سرزمین بی‌صاحبی است که محل آلامان (دسته‌های راهزنان) ایل‌های تکه و سالوروساریق است که برای چپاول در حد جنوب تا خاف و حتی بیرجند هم می‌آیند. این عده در دسته‌های سوار صد نفره به آبادیها حمله می‌کنند، ساکنان آنها را به اسارت می‌برند و با ربودن گله‌ها از آنجا دور می‌شوند.

با وجودی که کاروان ما بسیار بزرگ بود با اینهمه، مصلحت دیدند که آن را با هر مردی از قوهزون که توانایی بر گرفتن سلاح داشت تقویت کنند. چنین می‌پنداشتم در بیابانگردیم در آسیای میانه پیاله تلخ رنجهای خود را تا ته سر کشیده‌ام، اما نمی‌دانستم آن را برای سفر هرات تا مشهد ذخیره کرده‌ام تا متقاعد شوم که ممکن است باز هم با بی‌نوايي بزرگتری از آنچه که تاکنون دیده‌ام، روبه‌رو شوم. تا امروز هم با حیرت از خودم می‌پرسم جسم من، که به زندگی اروپایی عادت داشت، چگونه توانست شجاعانه آن همه سختی را قبول کند. دستم بکلی خالی از پول و هرچیز دیگری بود که بتواند نیاز روزانه‌ام را تأمین کند، از این روبه امید ترحم و اعانهٔ افغانها و تاجیکها باقی مانده بودم که چپ و راست از آنان گدایی می‌کردم و هرچه می‌توانستم به دست می‌آوردم. تاجیکها خود زایرانی فقیر بودند و ضروریات زندگیشان به نحو ناچیزی تأمین می‌شد. اما در مورد افغانها شهرت خصیصهٔ حرص و لثامت آنان مرا بی‌نیاز می‌کند تا بگویم تحریک حس ترحم آنان چه اندازه مشکل بود. بهترین حالت وقتی بود که بر حسب اتفاق چادرهای خود را نزدیک يك آبادی مسکونی برپا می‌کردیم. در چنین حالتی من و رفیق تاتارم دهکده را میان خودمان قسمت می‌کردیم من در يك جهت به دنبال گدایی چوب و سوخت می‌رفتم و او در جهت دیگر در پی آرد و نان می‌رفت و وقتی به هم می‌رسیدیم نقشمان را عوض می‌کردیم.

ساکنان این منطقه به‌رغم فقری که داشتند، گوش خود را به روی تقاضای ما برای اعانه نمی‌بستند. به قدر وسعت غذا به دست می‌آوردیم هرچند کیفیت آن ناچیز و حقیر بود؛ اما آنچه بیش از همه رنج و مصیبت به‌بار می‌آورد وجود سرمایی بود که در فصل پاییز بر این بخش از دنیا مستولی است. اثر این سرمای سوزدار و بُرنده که از دشتهای شمال خاوری می‌آید به قدری شدید است که حتی از درز



ضخیم‌ترین لباسی که انسان ممکن است خود را در آن بپیچد عبور می‌کند. چهارپایان از شدت سرما کرخ می‌شدند. در تمام طول راه از شیش تا دو منزلی مشهد مجبور شدم شبها در هوای آزاد بر زمین سخت یخ بسته در ژنده پاره‌های درویشی که بر تن داشتم و هم زیرانداز و هم بالاپوشم بودم دراز بکشم و شب را صبح کنم. بسیاری اوقات از ترس یخ زدن و مردن جرأت نداشتم چشمانم را ببندم. به افغانهای سنگدل التماس می‌کردم تا جل اضافی اسب خود را به من قرض بدهند؛ با دندانهایی که از شدت سرما به هم می‌خورد و با ترحم‌آمیزترین اصوات ساعتها به این وحشیهای بیرحم که خود را در ردهای گرم و پرپوست پیچانده بودند التماس می‌کردم ولی ثمری نمی‌بردم. تنها با ریشخند به من می‌گفتند "حاجی برقص، آن وقت گرم می‌شوی." دشتهای مرتفع شرق ایران برای همیشه در نظر من یادآور همان سختی صحراهای سوزان آسیای میانه است.

نزدیک "کافر قلعه" به کاروانی برخوردیم که از مشهد می‌آمد. از یکی از اعضای کاروان شنیدم سرهنگ دُلماژ، سرهنگ انگلیسی در خدمت ایران و یکی از آشنايانم، هنوز هم در مشهد اقامت دارد و این خیر بسیار خوشی برای من بود. فریمان اولین روستایی بود که ساکنانش ایرانی بودند و خفتن در اصطبل گرم رنج روزهای گذشته را از یادم برد. سرانجام در دوازدهمین روز حرکت از هرات قبه‌های طلای امام رضا [ع] در پیش روی ما سر برآورد. ما به مشهد، که مدتها در آرزوی دیدنش به سر برده بودم، رسیدیم. و با دیدن اولین منظر آن قلبم از شادی مالا مال شد.

بعلاوه برای رسیدن به مشهد انگیزه‌های دیگری هم داشتم - انگیزه‌های انسانی - که ضربان نبض و قلبم را سرعت می‌بخشید؛ چون می‌توانستم اعتبار خود را به عنوان شخصی که از اسارت روحی رسته است به دست بیاورم. سرانجام در مشهد می‌توانستم خودم باشم. قرار بود در اینجا تا اندازه‌ای هیئت مبدل ماهرانه‌ام را به دور بيفکنم؛ هیئتی که از ترس زندگی و در عسرت مجبور شده بودم خود را در آن بپیچم، و می‌توانستم ژنده‌هایی را از خود دور کنم که به نظر خودم سبب می‌شد تا مدام در معرض اضطرابی ترحم‌آمیز قرار بگیرم، و آخر از همه و نه کمتر از همه، زندگی مشقت‌بار و ناراحتی و محرومیتها را با راحتی و آسایش نسبی عوض کنم.

دیگر ترسهای معمول گذشته را نداشتم که ممکن است مقامهای رسمی با من چگونگی رفتار کنند. حاکم ایالت شاهزاده‌ای منورالفکر و عموی پادشاه ایران [ناصرالدین شاه] است و تحت نظارت او امور حکومت، دست کم بر حسب ظاهر، بیشتر بر مدار اروپایی می‌گشت. علاوه بر همه این افکار خوش، دیدار و در آغوش گرفتن دوباره دوست قدیمی ام - دوست این آواره خسته - مرا به وجد آورد؛ دوستی که شاید تنها اروپایی باشد که تا این فاصله به شرق آمده و چادر خود را در مشهد برپا کرده است. تحت آمیختگی این تأثیرات بود که قبه امام رضا، که در زیر آن جسم خاکی او آرمیده است، با نور درخشان خود که تابش آن از دروازه مملکت هم بیرون می‌رود، برایم راهنمایی شد که مرا به لنگرگاه امنیت رهنمون می‌کرد. حتی اشتیاق هزاران آدمی را در خود حس کردم که دسته دسته به زیارت او می‌روند. و می‌توانستم تقریباً خود را زائری از زایران او تصور کنم که پس از خستگی و بیابانگردی و دوری از خانه‌های خود در هندوستان و ترکستان و افغانستان، اینک با هیجانهای ناشی از شکرگزاری زایدالوصف و شادی تقدس‌وار از دیدن این مکان مقدس، به مقصد رسیده‌اند.

در اینجا نیز مثل هر مکان مقدس دیگر شیعیان مؤمن به علت شوق و سپاسگزاری از اینکه موفق شده‌اند تا سرانجام جلوه‌های شکوه‌آمیز شهر مشهد را مشاهده کنند به هیجان می‌آیند و به نشانه بیان احساسات خود، سنگها را کپه می‌کنند و به درختان و بته‌ها دخیل از همه‌رنگ چون قوس و قزح رنگین می‌بندند و دسته‌جمعی سرود مذهبی [چاووشی] می‌خوانند.

شاید جالب باشد بدانیم این امام رضا [ع]، که آوازه حرمت او اثری چنین ژرف و همیشگی بر افکار بخش بزرگی از جهان مشرق زمین گذاشته است چه کسی می‌باشد. او هشتمین امام از دوازده امام است. معاصر خلیفه مأمون، فرزند هارون الرشید معروف بوده است. این خلیفه به امام رضا [ع] غبطه و حسد می‌برد؛ غبطه خلیفه ناشی از حرمتی بوده که عموم برای امام قایل می‌شدند و از هواخواهی پایان‌ناپذیری نشأت می‌گرفته که طرفداران مذهب شیعه، که آن زمان عده‌شان بسیار زیاد بود اما هنوز جرأت نمی‌کردند تا طریقت مذهبی خود را عیان کنند، نسبت به امام ابراز می‌کردند. خلیفه او را به توس، شهری نزدیک مشهد کنونی، تبعید می‌کند. اما تبعید نتیجه دلخواه را ببار نمی‌آورد. امام در اقامتگاه جدید خود باز هم

مورد حرمت همگان واقع می‌شود، از این رو خلیفه ترتیب مسموم کردن او را در فنجانی نوشیدنی می‌دهد و بدین ترتیب خود را از رقیب خطرناکش، که از او بیزار بوده، نجات می‌دهد. خاطره نام امام با مرگ او از بین نرفت؛ از یک رهبر محبوب طریقت مذهبی به شهیدی مقدس بدل شد و نام مشهد نیز به معنای مکان شهید است. خاصه وفاتش در غربت به نظر حاوی تصویری از او به عنوان حامی مقدس مسافران است؛ و به همین دلیل و خصوصیات است که ملقب به سلطان الغرباست. به علاوه درك اشتیاق مسافران در نزدیک شدن به این شهر مقدس مشکل نیست. گذشته از احساسات مذهبی ناشی از ورود سلامت بار آنان به این شهر، رسیدنشان به مقصد نیز به معنای آن است که در این سفر طولانی از همه خطرها، که کمترین آنها جستن از اسارت به دست ترکمنها است، به سلامت رسته‌اند.

## فصل بیست و هفتم

### در مشهد

همچنانکه به شهر نزدیک می‌شدیم گویی طبیعت جامه ایام جشن بر تن کرده بود. هوا عالی و یکی از آن صبحهای دلپذیر پاییزی بود که بسیار در مشرق ایران عمومیت دارد. جاده منتهی به شهر از داخل زمین عریان تقریباً مسطحی می‌گذشت که فقط چند تپه در اینجا و آنجا، یکنواختی آن را از میان می‌برد. تضادی که شهر با زمینه غیر جذاب محیط اطراف خود دارد، به تمام معنا حیرت‌آور است. مشهد با قبه‌های درخشان و تابانش در احاطه باغها همچون گوهر رخشانی می‌نمود که در رشته‌ای از سبزه‌زارهای برگ‌فام نشانده باشند. چشمانم به ساختمانهایی دوخته شده بود که هرچه نزدیکتر می‌شدیم گویی خود را از آشفتگی دور می‌کردند. در آن حال فوق‌العاده در افکارم مستغرق بودم، به حرکت کاروان توجه نمی‌کردم و حتی چشم دوختم به شهر بیشتر در خلایق رؤیا آمیز صورت می‌گرفت تا به قصد ارضای کنجکاوی. این مسافر برای لحظه‌ای بشر دیگری شده بود. همه علاقه خود را به یادبودهای تاریخی به کنار نهاده و حتی به یادآوری نامهای مقدس بزرگی که شکوه مقابر آنان، جاذبه آن مکان بود توجهی نشان نمی‌داد؛ من مسافر حال می‌توانستم کاملاً بر آگاهیهایم عصیان کنم و به تجربه‌های زشت و سیاه گذشته پشت نمایم و به

چشم انداز جذاب آینده درخشان رو کنم.

با عبور از دروازه هرات از این خیالهای واهی لذت بخش بیدار شدم. در امتداد خیابان مطول و عریضی به نام پایین خیابان به سوی "صحن شریف" حرکت کردیم. کانال پهنی که درون شهر پیچاپیچ می خورد و در ساحل آن درختانی با سایه دلپذیر کاشته اند، منظره ای مطبوع پیش چشم می نهاد؛ در واقع این خصیصه ای است که مشهد را یکی از جذابترین شهرهای ایران کرده است. اجتماع مردمی که نماینده همه گونه نژاد آسیایی و پیرو مذهب شیعه هستند، جالبترین ویژگی را به خیابانها، که آکنده از تپش و لوله زندگی است، می بخشد. به هر جا که نگاه کنی، البسه رایج در ایران و تمام شرق آسیا را می بینی. به زمان زیادی نیاز نداری تا به این حقیقت پی ببری که مشهد یکی از پایگاههای مذهب تشیع است. سنیها و ترکمنها و ازبکهای مغرور با حال و هوای خاضعانه و معذرت خواهانه در این شهر قدم می زنند گویی می خواهند از مردمی که در سرزمینهای خود به آنان ستم می کنند عذر بخواهند؛ در حالی که شیعیان بخارا و هزاره و هندو هرات چنان مغرورانه و سبکبال بر زمین گام می نهند که گویی این شهر احساس برتری را در آنها برمی انگیزد؛ بدنشان را راست می گیرند، رفتارشان حاکی از غرور و استقلال و نگاهشان سرزنش آمیز و ستیزه جویانه است. به هیچ وجه سنیها در معرض اقدام تلافی جویانه کسانی نیستند که همکیشان آنان اغلب قربانی خشمشان قرار گرفته اند. سنی در ایران در امنیت است، اما نمی تواند از حس گناهی برهد که بیرحمی او کاملاً مستحق کیفر است و اثر این خودآگاهی نامطلوب در حرکات و سکنات و سلوک او نمایان است.

خاصه در خلال روزهای درخشان پاییزی خیابانها از انبوه مترکم انسانها انباشته است که به صورت جریان پایان ناپذیری در امتداد شوارع عام جاری است و چشم بیهوده می کوشد در میان این منظره مغشوش و رنگارنگ، محلی برای استراحت بیابد و نیز ممکن نیست انسان در میان انبوه دیدنیهای متناقض بتواند افکار خود را برای دورنمای روزهای آینده شکل دهد. در جوار مرقد معظم امام تا چند صد قدم مرکز گنج کننده ترین مناظر و صداهاست. کثرت عظیمی از مردها در کنار سایه بان یا دستگاه اجناس خود یا در جلو مغازه ها، در دو طرف خیابان می ایستند و یا در خیابانها در حالی که کالاهایشان را بر روی سر یا شانه یا دست حمل می کنند

حرکت کرده و راه خود را در میان جمعیت باز می کنند و اجناس را با جیغ و داد برای فروش عرضه می نمایند و فعلاً نه و با چالاکی این طرف و آن طرف می روند و لوله عجیبی به راه می اندازند و در همان حال با سردادن آواز، خریداران را به خرید کالاهایشان تشویق می کنند. کاملاً غیر ممکن به نظر می رسد که شخص بتواند راه خود را از میان انبوه مترکم انسان باز کند، با این حال در این اغتشاش نادیدنی نوعی نظم وجود دارد. زیرا بندرت راه بندان واقعی رخ می دهد. اگر بخواهیم عناصری را که باعث این ازدحام می شوند تفکیک کنیم می بینیم که شامل عابران پیاده، اسب سواران، شترهای بارکش، قطار قاطرهای بهم بسته، عدلهای کالا و کجاوه ها است. در این کجاوه ها بانوان نیمه محجبه دلربا نشسته اند که دزدیده نگاههای عشوه گرانه ای به سوی شما می افکنند. این جمع در حال رفت و آمد هستند و از دروازه شهر خارج یا وارد می شوند. در همان حال امر مهم زیارت به چابکی و ادای یکنواخت کلمات جریان خود را طی می کند. به زایرانی که کار زیارت را به پایان برده اند "زیارت قبول" و به آنانی که در کار آغاز آن هستند "التماس دعا" گفته می شود. طبقه گدایان، این انگلهای درخت مقدس زیارت، با اصرار و توفیق فراوان کار خود را به پیش می برند، حتی راه و روش خود را حفظ می کنند و هیچ گاه به خود اجازه نمی دهند تا آشفتگی اطرافشان آنان را نیز سر درگم و یا شتابزده کند و مانع از دستیابی به آن چیزی شود که به آن طمع دارند. قربانیان آنان تازه واردان هستند و به اینان می چسبند؛ می باید بسیار زیرک بود تا بتوان بی آسیب از چنگشان گریخت. سیدها، این شاهزادگان شرقی به واسطه دستارهای بزرگ سبزی که بر سر می بندند و سماجت خستگی ناپذیری که نشان می دهند بوضوح از دیگران مشخص می شوند. آنان با چشمان مراقب عقابیشان بیگانه را تشخیص می دهند و بلافاصله سراغ او می روند و خدمت خود را به عنوان شایسته ترین راهنما در مکانهای مقدس عرضه می کنند. بدین ترتیب است که آواز دسته جمعی و داد و قال آنچنان بهم می آمیزد که کر کننده می شود، و چنین به نظر می رسد که تحرک در خیابانها هر لحظه افزونتر و پیچیده تر و مغشوشتر می گردد. البته این صحنه همیشه عاری از خشونت نیست، زیرا می توانید قاطرچی هیجان زده ای از شیراز را ببینید که راه خود را با فحش از میان جمعیت باز می کند و شلاق را با حرارت به اطراف می کوبد و آنانی که

نزدیک او هستند با جیغ و داد می‌گریزند. با اینهمه، باید گفت این بی‌نظمی، خاصه در چشم ناآشنای فرد اروپایی که نمی‌تواند نظم را جدا از آرامش ببیند، یک امر ظاهری است؛ زیرا تلاش شما برای باز کردن راه خود در میان انبوه جمعیت، منتج به صدمه و نتیجه زیانباری نمی‌شود؛ هرکس مطمئن است سلامت به مقصد می‌رسد. این زندگی سرشار از حیات، پس از تجربه آن کساد و رکودی که خصیصه شهرهای ترکستان است و بتازگی شاهد آن گشته بودم، برای من بسی دلپذیر می‌نمود.

حال مشتاق بودم تا هرچه زودتر دوست انگلیسی‌ام، سرهنگ دُلماژ را، که قبلاً از او صحبت کردم، ملاقات کنم. پیش از هرکار به کاروانسرای وارد شدم تا شستشو کنم و به سر و وضع ژنده‌ام سروسامانی بدهم. این کار انجام شد، قدم بعدی یافتن خانه دوستم بود. کاردشواری است که آدم در مشهد راه بیفتد و سراغ منزل یک فرنگی را بگیرد و این کار برای شخصی مثل من - که جامه و طرزراه رفتن و سیمای ظاهرم بدون تردید نشان از حاجی بودنم می‌داد - بی‌اندازه مشکلتر بود. با حربه خونسردی و پرسش استادانه عاقبت بر در خانه دُلماژ ایستادم. تقریباً غرق در هیجان دق الباب کردم. صدای پای شنیدم که نزدیک شد، چند لحظه بعد خدمتکاری در را گشود. در حیات بسرعت به رویم بسته شد، زیرا خدمتکار بدون اینکه نگاهی به من بیفکند ناسزهای پیاپی نثارم کرد و در را محکم بست. در یک چشم بهمزدن هیجانم فرو نشست و ناراحت و ناشکیبا از این ممانعت غیر منتظره با حرارت بیشتر دوباره بر در کوبیدم. خدمتکار دوباره ظاهر شد، این بار مجال گفتگو یا اظهار نظر به او ندادم، بلکه از کنارش گذشتم و بدون اظهار حتی یک کلمه یا توضیح وارد حیات شدم. مرد از آنچه به نظرش گستاخی و فضولی آمد کاملاً به حیرت افتاد. اما بزودی خود را بازیافت و با خشونت پرسید من حاجی با ارباب او که من کافر می‌دانم، چکار دارم. با تأکید و حرارت گفتم این کار به اوربطنی ندارد بلکه بدون معطلی برود و بگوید بیگانه‌ای از بخارا مایل به دیدار اوست.

در پس رفتن خدمتکار من هم خوش خوشك به داخل اتاقی رفتم و با ورود به آنجا و دیدن مبلمان، که به نحو زنده‌ای آسایش و تمدن اروپایی را به یاد می‌آورد، غرق در حیرت شدم. مبلمان اتاق کاملاً ساده و مرکب از یک میز و چند صندلی بود،

اما برای چشمان ناآشنای من به منزله نمایشی فشرده از همه آن چیزهایی بود که قلب تنها مانده مرا گرم می‌بخشید. بلی، این اشیای بیجان خانگی مورد استفاده روزانه به نظرم مقدس می‌آمدند و من به آنها چون موجود جاننداری چشم دوخته بودم. چشمانم روی میز به روزنامه لوانت هرالده افتاد، آن را قاپیدم و حریصانه مندرجاتش را در یک آن با چشم بلعیدم. از ماهها قبل که روزنامه‌ای در دست نگرفته بودم، چه وقایع فراوانی رخ داده بود! هر قلم خبر، از ناچیزترین تا آنهایی که واجد بالاترین اهمیت سیاسی بود، علاقه‌ام را به نحو یکسان و شدیدی برانگیخت و با استغراق در ستون روزنامه حتی سرهنگ دُلماژ را نیز، که بآرامی داخل اتاق شده و اکنون جلویم ایستاده بود، فراموش کرده بودم. سرهنگ در یونیفورم اروپایی، به صورت تجسمی از مردان عالی بریتانیا در سکوت و با حالتی پرسشگرانه در مقابلم ایستاده بود و بیهوده سعی می‌کرد تا مرا بشناسد. بدین ترتیب چند لحظه رو در روی هم ایستادیم و موقعیت تقریباً نامطلوبی به وجود آمده بود. بیگمان خشونت‌های ناشی از گرسنگی و تشنگی و سرما و اضطراب و هزار واقعه دیگر سفر چنان تأثیر اسفباری بر ظاهر و نگاهم گذاشته بود که تعجبی نداشت دُلماژ آشنای پیشین خود را، در هیئت حاجی ژنده‌پوشی باز نشناسد. سکوت را به زبان انگلیسی شکستم و ندا دادم "ای سرهنگ، مرا نمی‌شناسی؟" صدای آشنا همچون آوازی نیکو تردید را از میان برداشت و مرا باز شناخت و در یک لحظه خود را در آغوش یکدیگر یافتیم. حال همه چیز را به خاطر آورد و حتی درباره سفر پرمخاطره‌ام چیزهایی شنیده بود و دیدن من در چنان وضع رقت‌باری سبب شد تا در چشمان این افسر جوان اشک ترحم جمع شود.

تمایزهای طبقاتی و شغلی و ملی، که آن همه در دید حیات اروپایی بزرگ می‌نماید و انسان را از انسان جدا می‌کند، هنگام ملاقات اروپاییان با یکدیگر در سرزمین دور دست شرق، چون دیوار فرو می‌ریزد. باختر زمین بزرگ، در آن دوردستها، مملکت مشترک آنان می‌شود. با پیوند نظرگاهها و احساسها و شیوه‌های فکری مشترک به سوی یکدیگر کشیده می‌شوند و خطوط تصنعی ملیت نه تنها محو می‌شود که چون قوم و خویش تنی و برادران در اروپا نسبت به هم احساس نزدیکی

می کنند. رفتار سرهنگ دلماز با من تصویرگر چنین برداشت آشکاری بود. نخستین پرسش او همراه با احساس همدردی تقریباً رئوفانه‌ای که پرسید: "به خاطر خدا بگو چکار کرده‌ای؟" چه بلایی سرت آمده؟" احساسی در من به وجود آورد که گویی برادری مدتهاست گم شده اما بار دیگر راه خود را به سوی خانه باز یافته است. از نگاههای او که همراه پرسش بر من انداخت متوجه شدم چه دگرگونی وحشتناکی در من حادث شده است. او با همدردی بسیار به حکایت آخرین تجربه‌هایم گوش فرا داد و وقتی که برخاستم تا او را ترك کنم دیرگاهی از شب گذشته بود.

سرهنگ دلماز در طول اقامت چهار هفته‌ام در مشهد ثابت کرد دوست باوفای من است و هر چند بسختی جرأت می‌کنم تا بگویم برایش کم در دسر فراهم نکردم اما در اشتیاق او برای فراهم کردن آسایشم هیچ تزلزلی روی نداد. نه تنها خدمات مهربانانه‌اش اقامت مرا در مشهد فوق العاده مطبوع ساخت بلکه سخاوت و دوستی فعالانه‌اش نیز در ادامه سفرم، با قوایی تجدید شده و فکری سرشار از شادی، مرا رهین منت خود ساخت. او همه خواسته‌هایم را با خوشرویی تحمل کرد و رفتار دوستانه و حالت شوخ طبعی ثابت او نسبت به من همچنان بی تغییر باقی ماند.

به مجرد ورود به مشهد و دیدار سرهنگ دلماز و پیش از توجه به دیدنیهای فراوان شهر حس کردم قبل از هر چیزی می‌بایست قوای از دست رفته را بازیابم. از این رو با تمسک به ضرب المثل "تنبلی بهتر از هر چیزی است" چند روز اولیه را به طور کامل وقف استراحت کردم که اثر بسیار مطبوعی هم بر جسم و هم بر ذهنم باقی نهاد؛ اولی را قدرت و دومی را شفافیت بخشید. پس از چند روز استراحت با علاقه‌ای مضاعف به وظیفه اصلی یک مسافر، یعنی دیدن و توجه کردن و پرس و جو کردن و به خاطر سپردن پرداختم. بعلاوه هیچ شهری در شرق ایران مانند مشهد نیست که با انواع دیدنیهای حس کنجکاو را بر انگیزد. در واقع، ابتدا کاملاً حیران بودم از کجا شروع کنم. عظمت مشهد با غنای یاد بودهایم به یکسان برای محصلان تاریخ، جویندگان مناظر مقدس، و نیز مردان ادب حیرت آور است و مشکل بتوان تصمیم گرفت که از کجا باید شروع کرد.

شاید به سبب غریزه درویشی، که ماهها به علت زندگی زایوار در من تکامل یافته بود، ناگاه متوجه شدم که در «صحن شریف» هستم و با تحسینی قلبی به اطرافم

نگاه می‌کنم. نگاههای چندین سید که در آن اطراف پرسه می‌زدند، در قیافه من بیگانه زایری سنی را حدس زدند، پس دوره‌ام کردند و هر يك مشتاق آن بود تا مرا با خصایص برجسته و عجایب مقبره مقدس آشنا سازد. آن مأمنی که اشخاصی مانند "کانالی"، فریزر، برنز، خانیکف و حتی مقامی رسمی مانند "ایست ویک"<sup>۲</sup>، سعی کرده بودند تا از مسافتی دور نگاهی دزدکی و با شتاب به آن بیندازند، حال به روی من باز شده بود و این اعقاب پیامبر تقریباً مرا به سوی آن پیش می‌راندند؛ ناخودآگاه به فکر رسید بهتر است از خدمات آنان چشم‌پوشم. زیرا حقیقت این است، ماهها تحمل زایری اجباری، به نحو غریبی همدم و یارم شده بود و اشتهای مرا برای دیدن مکانهای مقدس منسوب به اسلام برافروخته می‌داشت، و وقتی احساس کردم تنها مانده‌ام مشاهداتم را از سر گرفتم. توجهم به بنایی در سمت چپ صحن و به مسجد با شکوه گوهرشاه [گوهرشاد] جلب شد. پیش از این دو باید از صحن و گنبدی سخن بگویم که به لحاظ عظمت و غنا از تمام مقابر دنیای اسلامی که مسلمانان به زیارت آنها می‌روند، حتی از مدینه و نجف و کربلا و قم نیز جلوه بیشتری دارد. درون و بیرونش طلاکوب است. بسیاری از شکوه و جلال پیشین آن از میان رفته درصد زیادی از غنیتین تزئینات آن را در ادوار گوناگون، از بکها و افغانها و دیگران غارت کرده‌اند. از نخستین زمانی که صحن را ساخته‌اند تاکنون چندین بار چپاول شده است. مشهد بیشتر از همه از یورش عبدالمؤمن، خان بخارا در سال ۱۵۸۷ م. / ۹۶۶ ش. آسیب دید؛ هنگامی که شهر به دست از بکان افتاد آن را غارت کردند و ساکنانش را به بردگی بردند. بار دیگر افغانها آن را ویران کردند و در دفعات متعدد نیز گرفتار جنگ ویرانگر داخلی شد. گفته می‌شود گوی طلایی نوك گنبد به وزن قریب دویست کیلوگرم به دستهای ناپاک پسران نادر از جای خود خارج شده است و چندین جواهر بسیار گرانبه‌قیمت نیز در ایام متأخر به مالکیت نامقدس سالار<sup>۴</sup>، رهبر عصیانگران افتاده است. اما به رغم رفتار سبعانه دشمنان

2- Burnes

3- Eastwick

۴- مقصود محمد حسن خان آصف‌الدوله دایی محمدشاه قاجار است که در اواخر سلطنت او به بهانه ستیزه با حاج میرزا آقاسی در خراسان علم طغیان برافراشت و مشهد را تصرف کرد و با آب کردن اشیای طلای آستان قدس به نام خود سکه زد. او در زمان ناصرالدین شاه به دستور امیرکبیر سرکوب و اعدام شد.

خارجی و خوشونت‌های جنگ داخلی، هنوز هم گنبد، مکان مقادیر فوق‌العاده‌ای از گنجینه‌هاست. درخشش دیوارهای صحن از جواهر و انواع کمیاب زینت آلاتی پوشیده است که شیعیان مخلص به امام محبوب خود هدیه کرده‌اند. چشم از شکوه تحفه‌های مقدس از جمله زینت‌های گرانبها از هر شکل و شمایل قابل تصور و کلاهخودی از الماس به شکل "جیغه" و سپر و شمشیر که بالعل و زمرد مزین شده و چلچراغ حجیم و سنگین وزن و دستبندها و گردنبندها، که ارزش آنها غیر قابل محاسبه است، خیره می‌ماند. منظر داخل و منظر خارج صحن، هر دو به یک اندازه تحسین برانگیز است و در توازن و تعادل گاهی این بر آن می‌چربد و گاهی آن بر این غلبه می‌کند. در بیرون، گنبد و گلدسته‌ها با پوششی غنی از طلا و در درون، آثار برجسته کاری و ضریح مرصع و پنجره‌هایی که ساخت هنرمندانه و استادانه آنها دلالت بر ادراک عالی توأم با نکته‌بینی طراحانشان می‌کند و فرشهای زیبای شرقی، که در تار و پود آنها الماس و سنگهای قیمتی بافته شده است مدام بر سر حیران ساختن من در رقابت بودند. این تجمع ثروت درخشان و سردرا، دست انسان گرم کرده و به آن حس و حیات و جنبش بخشیده است. کسانی که در درون بودند فقط بازدید کنندگانی صرف به‌شمار نمی‌رفتند که برای ارضای کنجکاوی خود آمده باشند. اینان زائرانی متقی در زیارتگاهی مقدس بودند که اخلاص سکوت‌آمیزی بر چهره‌شان نقش بسته بود و دلالت بر وجد و خلوص و دلشکستگی عمیق و فروتنی آنها می‌کرد و گاه سایه افسوس و در عین حال نوعی شادی مذهبی بر صورتشان می‌نشست که هیچیک را بخوبی نمی‌توان شناخت و یا بیان و تقلید کرد مگر اینکه انسان مسلمانی مؤمن باشد. در همان حال بر لبانشان زمزمه دعا جاری بود که گاه با گریه‌های بلند، که سینه‌هایشان سرشار از آن است، منقطع می‌شد. کسانی که زیارت نامه را حفظ نیستند و یا نمی‌توانند از زوی تابلوهای آویزان بر ضریح بخوانند، پشت سر رهبر گروه خود آن را تکرار می‌کنند. همگی مشتاق به‌نظر می‌رسند و می‌خواهند به‌واسطه انجام اعمال و خواندن دعای شفاعت و خوار کردن خود مکانی در جایگاه رحمت و شادی خداوند برای خویش فراهم کنند. به نظر می‌رسد یک حس جذبۀ کامل العیار در چنان لحظه‌ای تمام نژادها و طبقات، ارباب و تاج و نوکر - اعم از ساکنان محتاط آسیای میانه، مردان زیرک اصفهانی یا شیرازی،

ترکهای ساده دل و یا بختیارها و کردهای ستیزه‌جو - را در بر می‌گیرد. در انجام اعمال مذهبی هیچکس در مقامی بسیار بالا و یا بسیار پایین قرار نمی‌گیرد، پسران خان، میرزاها و کشاورزان فقیر آزادانه در هم می‌لولند؛ در واقع دیدن این فرزندان آسیا، چه خشن و چه تربیت یافته، که هر یک سعی دارند که خود را با فروتنی خالصانه‌ای به جلو بکشانند تا ضریح مرصع و قفلهای آویزان به در و ضریح و یا زمین مقدس را بوسه زنند، منظره‌ای دیدنی و احساس برانگیز است. عده‌ای را هم که تقاضای صدقه یا عرضه خدمت به عنوان راهنما می‌کنند، و نیز آنان که به درگاه خدا تضرع می‌نمایند، دعای خوانند و به همدیگر تهنیت می‌گویند و یا راه خود را از میان مردم بزور باز می‌کنند، باید به جمع قبلی افزود. در یک کلام سیدها و دعاخوانان هر چه بتوانند حس شفقت زائران را برای دریافت هدیه‌ای تحریک می‌کنند؛ این گونه اعمال شکوه و جلال منظره را از بین می‌برد. زائر، بارگاه را با حالت خشوع فراوان و عقب عقب رفتن ترک می‌کند، وقتی به بیرون و هوای آزاد می‌رسد قلبش مالا مال از خوشی تقدس یافته‌ای است؛ روحش از آلودگی گناهان پیشین کاملاً منزه می‌شود و ممکن است از آن لحظه به بعد با احساس ایمنی سرشار از سعادت، بقیه زندگی عادی را طی کند. البته این پایان کار نیست. همانند زائر مکه که با زیارت این مکان مقدس عنوان غبطه‌آور حاجی را کسب می‌کند، زائر مشهد نیز از آن پس می‌تواند مفتخر به نام اول مشهدی شود و این امتیاز را خواهد داشت که این عنوان را بر مهر امضای خود حک نماید و یا پس از مرگ و پیوستن به پیشینیان، آن را بر سنگ قبرش نقر نمایند.

درباره مسجد گوهرشاه که محل بازدید بعدیم بود، حق به جانب ایرانیهاست که می‌گویند هر چند بارگاه امام رضا (ع) شکوه و جلال بیشتری دارد، مسجد گوهرشاه از لحاظ معماری بر آن پیشی می‌گیرد. مسجد در همان محوطه و در مقابل بارگاه قرار دارد و از داخل و خارج کاشیکاری شده است که زیبایی هنری‌ای به آن می‌بخشد که تلافی نبودن طلا و نقره را می‌کند. در ورودی هم از لحاظ زیبایی طرح و هم از نظر غنای رنگ، که از ته رنگها و کاشیکاری درخشان نشأت می‌گیرد، خاصه وقتی که تلالو خورشید به آن می‌تابد، قابل تحسین است. دروازه همان سبکی را دارد که در هرات و سمرقند دیده بودم. بیگمان تاریخ همه آنها به دوران زمامداری

شاهرخ میرزا برمی گردد و نیز نامحتمل نیست که طرح معماری آنها را يك نفر ریخته باشد. ممکن است مدرسه خانم در سمرقند و مصلاي هرات به لحاظ عظمت و تجمل جلوتر باشند اما به لحاظ زیبایی هنری به پای مسجد گوهرشاه نمی رسند و در واقع گاه اغوا می شوم که مسجد گوهرشاه را فوق العاده زیباتر بشمارم.

در حالی که راه خود را از میان زایران و سائلان فراوان در همان جهتی باز می کردم که منتهی به خروج از این بنای باشکوه می شد، به سوی تالار نهارخوری امام رضا یا به زبان محلی، آشپزخانه حضرت، حرکت کردم. مشهور است حضرت، که لقب امام است، فوق العاده غنی است. او بسیار مهمان نواز است و هر تازه واردی می تواند مهمان او باشد؛ اما این مهمان داری از نظر زمان به هفت روز محدود است. زایران ثروتمند بندرت از این ترتیبات مجانی سود می جویند لیکن زایران فقیرتر از امتیاز خورد و خواب به هزینه حضرت استفاده می کنند. آسیایش مسافر عمدتاً از درآمد تشکیلات عظیم و حمامها و کاروانسراها و مهمانخانهها و خانههای صابون پزی متعلق به حضرت تأمین می شود و اینها را برای رفع نیازمندیهای جمعیت کثیری که از خارج به زیارت حضرت می آیند، مورد بهره برداری قرار می دهند. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم تا با استفاده از لباس مبدل شرقی که به تن دارم، تجربه ای به تجربه ها گذشته ام نیفزایم. در واقع این گرسنگی نبود که مرا اغوا می کرد، زیرا بر میز سرهنگ دلماز هرچه می خواستم فراهم بود. به مکانی رفتم که به گرسنگان غذا می دهند و لباس بخاراییم گذرنامه امنیت من برای استفاده از غذای آسیایی محسوب می شد. بدون آنکه توجه کسی به من جلب شود در میان جمعیت زایر شیعی و سنی بر زمین چنباتمه نشستم. دیری نگذشت که سینه های بزرگ پر از برنج، که بخار از آنها بر می خاست، به وسیله لشکری از خدمه جلوی مهمانان گذاشته شد. غذای لذیذ مهمانان شامل روغن مانده و برنج خراب از همان نوعی بود که من خاطرات بسیار داشتم؛ خاطراتی که می توانست برای عمر من کافی باشد. و همین موضوع سبب شد تا اعتقادم درباره ثروت گراف حضرت قدری متزلزل شود؛ وانمود کردم من هم مشتاقم تا سهم خود را مانند دیگران بردارم، از این رو با انگشتانم ظرف برنج را به هم زدم اما فکر کردم بهتر است اشتهای خود را برای فرصت مناسب دیگری حفظ کنم و زمانی که سینی را برداشتند

احساس رضایت کردم.

حرص و آزی که خصیصه ایرانیان شده مرا اغوا کرد تا باور کنم تحسین آنان برای امام رضا [ع] آن قدر که به ثروت افسانه ای وی مربوط است متوجه مسکینان خانه او نمی شود.<sup>۵</sup> ایرانیان نسبت به دیدار اشخاص غیر مجاز از اماکن مقدس فوق العاده حساسیت دارند؛ هندوها و یهودیها و ارمنیها مجاز نیستند در میدان دید آنان ظاهر گردند، زیرا تصور می شود فقط نگاه این گونه اشخاص از فاصله پانصد قدمی موجب بی حرمتی به مقدسات دنیوی و بی احترامی نسبت به این مکان مقدس خواهد شد.

حادثه ای سبب شد تا پی به خطراتی ببرم که متوجه یهودیان در مشهد است. روزی در خیابانهای مشهد یکی از همسفرانم را که از بخارا با ما آمده بود مشاهده کردم که بی اعتنا از پهلوی من رد می شد، چون می دانستم یهودی است، از پشت سر او را صدا زدم "یهودی، یهودی." با شتاب به سویم بازگشت و با صدای آهسته و محرمانه ای گفت: "حاجی، به خاطر خدا، اینجا مرا یهودی صدا مزن، بیرون این دیوار به ملت من تعلق دارم. اما اینجا باید خود را مسلمان نشان دهم." باز حکایت قدیمی ایذا به دست تعصب و سرسختی به خاطر عقیده و بهره برداری به دست قاتلان و تاراجگران در نظرم مجسم شد. محنت حاضر و ترس از شناخته شدن به عنوان یهودی به حادثه ای باز می گردد که چند سال قبل در مشهد اتفاق افتاد. زنی یهودی به علت جوش دست نزد طبیبی ایرانی می رود و او تجویز می کند که زن بایستی دستش را در امعا و احشای سگی بکند که تازه کشته شده است. او نصیحت پزشک را به کار می بندد و می دهد یکی از سگهای بدبخت خیابان را، که در شرق معابر را از استخوان پاک می کنند، می کشند تا بتواند دست خود را درمان کند. متأسفانه این کار درست در روزی انجام می شود که مسلمانان به عنوان عید قربان جشن می گیرند. خبر واقعه بزودی در میان مردم شایع می شود. کشتن سگ را به عنوان تقلید يك بی دین از مراسم مذهبی مؤمنان واقعی تفسیر می کنند. غریزه قتل و درنده خویی در نهاد توده مردم، با خاطری آسوده، از این بهانه جزیی به عنوان پوششی برای فرو نشاندن عطش خونریزی نسبت به یهودیانی که مورد نفرت بودند و

۵- وامبری در اینجا خود را مشمول این ضرب المثل ساخته است "کافر همه را به کیش خود بپندارد."



نیز برای ارضای عشق به غارتگری، سر برمی دارد. در يك لحظه محله یهودیهای شهر مورد هجوم جمعیت خشمناکین واقع می شود و شورش منجر به قتل و غارت در محله می شود. آنانی که از آن روز مرگبار جان سالم به در می برند، به شرطی کشته نمی شوند که دست از دین پدران خود بشویند و مسلمان شوند. ایشان هم به این الزام ترسناک تسلیم می شوند، اما در دل یهودی باقی می مانند و تا زمانی که در مشهد باقی می مانند بر حسب ظاهر بر وفق دین جدید زندگی می کنند. از این حادثه سالها می گذرد و با وجودی که روحیه تساهل، تحت تأثیر مداخله ملاطفت آمیز اروپاییان، اکنون سبب شده تا مسلمانان قدری از حرارت پیشین خود بکاهند، باز هم یهودیها بیشتر مصلحت را در آن می دانند که در مشهد خود را مسلمان جلوه دهند.

وقتی خود را برای سفر به بخارا آماده می کردم همیشه بیم آن داشتم مبادا در آن نواحی به هیئت مبدل استانبولی من پی ببرند، زیرا کشف ملیت واقعیم نتیجه فوق العاده خطرناک به بار می آورد. از موقعی که به بخارا رفته بودم با توفیق توانسته بودم از چشمان شکارگر و مهیب و نگاههای سوءظن آمیز تن بزنم. بعد از مراجعت از بخارا با خوشحالی از تسلط و مهارتی که در لهجه های مختلف بخارایی پیدا کرده بودم می دانستم در موقع درد سر، همه همسفران و رفقای زایم بر اساس لهجه و لباس مرا يك بخارایی اصیل قلمداد می کنند. تردیدی نبود که تمرین دایم، گویش آسیای میانه را برای من سهل و ساده و طبیعی نموده بود. بی جهت سعی می کردم تا پندارهای بیهوده را از خود دور کنم؛ بیخود می کوشیدم تا بگویم من فرزند استانبولم. همواره این جواب را همراه چشمک زدن می گرفتم که "بلی، بلی، ما لحن بخارایی را بخوبی می شناسیم؛ در اینجا با لباس مبدل ظاهر می شوید تا از کيفر بی رحمیهایی که در بخارا نشان داده اید در امان بمانید، اما ناراحتی شما بیجاست چون ما کاری به شما نداریم." خوشبختانه حالا دیگر چنین تردیدهایی درباره اظهاراتم موجب نگرانی نمی شد، زیرا در کشوری بودم که دست کم در آن شبه حکومتی وجود داشت. لیکن با این حال نمی توانستم از این دگرگونیهای عجیب اقبال، تبسم نکنم. در مشهد مرا بخارایی و در بخارا مشهدی می دانستند و در تمام طول مسافرت ترك بودم، گاه مرا روسی و زمانی اروپایی می پنداشتند و چه چیزی که نبودم! در واقع، آسیای علیا سرزمین هیئت مبدل و سرزمین آدمهای

ناشناخته، خاصه مسافران ناشناس است. چقدر دلم در آرزوی غرب بود؛ چقدر دلم می خواست تا از دنیای فریب و شبیه سازی بگریزم! باحالتی جذبه مانند، چشم به لحظه ای دوخته بودم که بار دیگر غرب محبوبم را ببینم؛ سرزمینی که یاد گرفته بودم تا عیبها و شرارتهای آن را فراموش کنم و برتری آن را بوضوح بر آسیا مشاهده نمایم. سرزمینی که کشورم، هدف تمامی آرزوها و امیدهایم، در آنجا واقع بود.

در میان خرابه های توس در شمال مشهد، طبق باور کنونی ایرانیان، مزار فردوسی یکی از بزرگترین شاعران حماسی ایران قرار دارد. پیش از ترك شهر سفر کوتاهی به توس رفتم. با احساس شفقت صمیمانه و تحسین واقعی به یادبودی که متعلق به عصر جدید است و به یاد آرامگاه یکی از بزرگترین شاعران ملی دنیا برپا است، نزدیک شدم. فردوسی در شش هزار بیت تاریخ ملت خود را بازگو می کند، بی آنکه بیش از چند کلمه بیگانه، یعنی عربی، در حکایت خود وارد کرده باشد. این شاهکار وقتی بیشتر مورد تحسین واقع می شود که به این حقیقت توجه کنیم زبان فارسی را که او به کار برده - و همچنان زبان ایران جدید است - از هر ده کلمه اش، در برابر شش لغت خالص فارسی، چهار کلمه منشاء عربی دارد. سعه نظر میهن پرستانه او در برابر عدم استفاده از زبان سرکوبگران کشورش، سر به طغیان برداشته است. فردوسی نه تنها به عنوان يك شاعر عاشق سرکش مملکتش، برای همیشه نام خود را در خاطره ها جاوید کرده است که برای خصوصیت اخلاقی متعالیش نیز تحسین بشریت را برانگیخته است. فردوسی شخصی بيباك و آزاده بود. در مثال آزاده فکریش می گویند سلطان محمود غزنوی يك بار به عنوان پاداش سی هزار درهم برای او فرستاد. این مقدار کمتر از مبلغی بود که سلطان وعده آن را داده بود. وقتی که هدیه سلطان رسید او بر حسب اتفاق در حمام بود، بیدرنگ در تحقیر سلطان دستور داد تمامی آن مبلغ را میان کارکنان حمام تقسیم کنند. سلطان محمود بعد از آن، شاید پشیمان از خست خود، چند بار شتر پر از زر برای فردوسی فرستاد؛ اما وقتی رسیدند که شاعر را به خاک می سپردند؛ دختر سرفراز شاعر از قبول هدیه سلطان ابا کرد. شاعر با سرودن هجویه ای که تا امروز هم در ذهن مردم باقی است و با بیت ذیل شروع می شود، در خاطره محمود نیشی زده است:

ایا شاه محمود کشورگشای زکس گر نترسی بترس از خدای

چه گردابی میان ایرانیان عصر جدید و شاعر بزرگ خودشان وجود دارد!<sup>۶</sup> در عین حال سر فرصت خود را برای سفر زمستانی به تهران آماده می‌کردم؛ وسایل این سفر را حاکم مشهد، که مرا با خوشرویی فراوان پذیرفت و هدایای فراوانی به من داد و مرا غرق در احترام نمود، برایم فراهم کرد. تهران سی روز با مشهد فاصله دارد و سفری چنین طولانی آنهم در زمستان چندان دلچسب نمی‌نمود، با این حال هنگامی سوار بر اسب از دروازه شهر می‌گذشتم قلبم سرشار از خوشی بود.

## فصل بیست و هشتم

### از مشهد تا تهران

در ایران خصوصیات پادشاه وقت بر هر چیزی در قلمرو پادشاهی اثر می‌گذارد، و به همین سبب هم ویژگی حکام وقت چندین ولایت در قلمرو این کشور، تا حد محدودی، تعیین‌کننده امنیت و آسایش نسبی جاده‌ها به‌شمار می‌رود. ایرانیان سفر از مشهد به تهران را به عنوان تهوری می‌نگرند که نیاز به روحیه‌ای قوی دارد و شجاعترین مردم ممکن است به سبب وجود خطر در بخش نخست جاده خراسان، که ترکمنها و بلوچها و کردها موجب وحشت آن هستند، از مسافرت در این خطه امتناع کنند. زمانی که من عازم تهران شدم سلطان مراد میرزا ملقب به "حسام السلطنة" حاکم ولایت خراسان بود. به لفظ شیرین فارسی در تحسین او گفته می‌شد: "حتی کودکی هم می‌تواند با امنیت کامل بشقابی پر از پول را در جاده‌ها با خود حمل کند بی آنکه هیچ آسیبی ببیند." در واقع، او کاملاً شایسته تعریف با عبارات زیبا بود، زیرا در تمام قلمرو پادشاهی یک والی پیدا نمی‌شد که مانند او در امنیت جاده‌ها و پیشبرد و تشویق تجارت و مسافرت امن، آنهمه انرژی و جدیت به خرج دهد.

با روحیه‌ای عالی سفر را در معیت رفیق تاتارم آغاز کردم. از مشهد به نیشاپور دو جاده در پیش رو داشتم - یکی از طریق سرزمین کوهستانی و دیگری از مسیر

۶- در میان منظومه‌های شعری بزرگ و متنوع مسلمانان آسیا می‌توانیم آثار حافظ سعدی و فردوسی را جزو لوازم خانه هر روشنفکر یا بهتر بگویم هر با سواد ایرانی بدانیم. هر یک در نوع خود دارای افکار روشن و به بیان بهتر بسیار عالمانه هستند. درباره فردوسی باید گفت بندرت ایرانی‌ای دیده‌ام با قهرمانان منظومه بزرگ شاهنامه آشنا نباشد، و کمتر حمام، کاروانسرا و یا ابنیه عمومی، بجز مساجد و نظایر آن را می‌توان یافت که با نقاشیهای ساده قهرمانان فاتح آن، یعنی رستم و زال و کیخسرو، تزیین نشده باشد. شاهنامه تنها تاریخ محبوب جهان ایرانی است و آینه‌ای است که مردم ایران و آسیای میانه با شادی در آن شکوه اعصار گذشته را می‌بینند. بواقع بدون خواندن شاهنامه هرگز نخواهیم توانست به روحیه جالب جهان آسیایی که تحت سیطره اسلام در آمد بی‌بریم. از این رو شناساندن این شاهکار حماسی به مردم خدمت بزرگی به شناساندن خاورزمین است. در آلمان روکرت<sup>۷</sup> و شالک<sup>۸</sup> به انجام این مهم اقدام کرده‌اند؛ اما به سبب شکل کاری که برگزیدند، توفیق آنان چندان زیاد نبود با این حال بخش عمده‌ای از مردم آلمان صاحب قسمتی از کتاب شاهان هستند.

اخیراً در انگلستان شاهنامه تحت عنوان "حماسه پادشاهان، بازگویی حکایات فردوسی" توسط هلن زیمرن (لندن: تی. فیشر یونیون)، منتشر شده است که خوشبختانه حکایات عمده و جذاب را به نثر بازگو می‌نماید و قهرمانان باستانی ایران از شاهان قدیم تا مرگ رستم را توصیف می‌کند. هر چند کار این خانم تفسیر است و نه ترجمه، با این حال مؤلف یک هدیه منظوم و نادر را با درکی واقعی از خاورزمین ارائه کرده است. او توفیق یافته تا منظومه بزرگی را برای قشر وسیعی از خوانندگان قابل دسترسی کند که حال می‌توانند بدرستی مره این محصول منظوم شرقی را بچشند و بیقین از مؤلف که این شادی کمیاب را نصیب آنان ساخته است سپاسگزار خواهند بود. مؤلف.

7- Rü cket  
8- Schacic

تپه‌های کم ارتفاعتر؛ دومی را انتخاب کردم. در حالی سوار بر اسبی قبراق شهر را پشت سر نهادم که اسب تاتار همراهم تمام مایحتاج سفرم را بر پشت خود حمل می‌کرد، در چنین اوضاعی احساس خرسندی استثنایی می‌کردم. تنها حس مطبوع بازگشت موجب چنین تأثیری در وجودم نشده بود. بلکه بی‌تردید تضاد میان سفری که حال با تجهیزات لازم در پیش روداشتم و مقایسه آن با سفر پیشینم و تحمل آنهمه محرومیت در دل صحرای سوزان ترکستان موجب می‌شد تا لذت و آفری حس کنم. مدام به کاروانهای زایران یا تجاری بر می‌خوردم که به شهر مقدس می‌رفتند یا از آنجا عازم شهرهای دیگر بودند. در چنین اوقاتی همیشه تعارفهایی رد و بدل می‌شد. باآسانی می‌توانید حیرت مرا از دیدن یکی از آشنایان قدیمی در سمت کاروانباشی یکی از این کاروانها به تصور آورید. او شیرازی‌ای بود که دو سال پیش به همراهش آثار باستانی تخت جمشید و نقش رستم و آن شهر دلارام، یعنی زادگاه حافظ شاعر را دیده بودم. سفر کردن طولانی با شخصی در آسیا بمنزله نوعی ارتباط تلقی می‌شود. شیرازی پرچانه از دیدن من مسرور شد. کاروان چه می‌خواست یا نمی‌خواست مجبور به ریع ساعت توقف شد و در همان حال بر روی شنهای صحرا نشستیم تا قلیان دوستانه‌ای بکشیم. همچنانکه دود خوش عطر آن به هوا بر می‌خاست، تصاویر روشن گذشته از یادبودهای تمدن پیشین در خاطره‌ام زنده شد. چقدر آن یادآوریها به من روح می‌بخشید! والرین در زنجیر و پیکره شکوهمند شاپور مغرور در زیر بالهای موج و محافظ اورمزد - همه آن نقوش سنگی چون لوله منشور رنگینی در افکارم چرخ خوردند؛ اما همچنانکه آنها در جلوی چشمانم می‌گشتند، از زمانی که آنها را دیده بودم و پس از بازگشت از قلمروهای باستانی باکتريا [بلخ] و سغد [نزدیک سمرقند]، سرزمینی که تخم وحشت در دلهای نیرومند مقدونیان به سرداری اسکندر افکنده بود، زیباییشان به ده چندان می‌رسید.

مجبور شدم دوست شیرازیم را مطمئن کنم که بزودی بازدیدم را از زادگاه او تجدید خواهم کرد، زیرا فقط با این گونه قولها بود که توانستم او را آرام کنم و اجازه جدایی بگیرم. روز اول سفر با چنان شادکامی گذشت که احساس کمترین خستگی نکردم و شب هنگام به منزلگاه شریف آباد رسیدیم. این اولین شبی بود که چون مسافری کاملاً مجهز به سر می‌بردم. در سفرهای گذشته ترکستان ابتدا مجبور بودم

